





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۶۱

ما همه از الست همدستیم
عاقبت شکر باز پیوستیم
ما همه همدلیم و همراهیم
جمله از یک شراب سرمستیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم
جز که آن عشق هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق
عاقبت از فراق وارستیم
آفتابی درآمد از روزن
کرد ما را بلند اگر پستیم
آفتابا مکش ز ما دامن
نی که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر لعیم
از تو هستیم ما اگر هستیم
پیش تو ذره وار رقصانیم
از هوای تو بند بشکستیم

A Quote From Albert Einstein

" A human being is a part of the whole called by us universe, a part limited in time and space.

He experiences himself, his thoughts and feeling as something separated from the rest, a kind of optical delusion of his consciousness.

This delusion is a kind of prison for us, restricting us to our personal desires and to affection for a few persons nearest to us.

Our task must be to free ourselves from this prison by widening our circle of compassion to embrace all living creatures and the whole of nature in its beauty. "



سخنی از آلبرت انشتین

" هر انسانی قسمتی از کل است که ما آن را کائنات (Universe) مینامیم. قسمتی که بوسیله زمان و مکان محدود میشود.

او خود را به صورت نوعی نور- وهم هشیاری (Optical delusion of consciousness) تجربه میکند، که به موجب آن، خودش، فکرها و احساساتش جدا از دیگران انگاشته (دیده) میشود.

این وَهْمِ هشیاری نوعی زندان است که تمایلات و مهر ما را به تعدادی از انسانها که نزدیک به ما هستند، محدود می کند.

کار ما در این جهان، آزاد ساختن خود از این زندان است.

این آزاد سازی از طریق عریض تر کردن دایره مهر ما صورت می گیرد تا تمام موجودات زنده و کل طبیعت را با همه زیبایی هایش در بر گیرد. "

"Optical delusion of consciousness Video"" نور - وهم ذهنی هشیاری "

*

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۵۶

تتمه نصیحت رسول علیه السلام بیمار را

گفت پیغامبر مر آن بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
از جهالت ز هربایی خورده‌ای؟
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای
چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت: یادم نیست الا همتی
دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی
پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده



پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست
روشنی که فرق حق و باطلست
گفت: اینک یادم آمد ای رسول
آن دعا که گفته‌ام من بُوالْفُضُول
چون گرفتار گنه می‌آمدم
غرقه دست اندر حَشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز
نی امید توبه، نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حَزَن
آه می‌کردم که ای خَلَّاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا گُشند
گُرُبُزند و عاقل و ساحر و شُند
نیک کردند و بجای خویش بود
سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان
سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی می‌کند
بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد
بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب
هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم



در چنین درخواست حلقه می‌زدم
 این چنین رنجوری پیدام شد
 جان من از رنج بی آرام شد
 مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود
 بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
 گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
 ای خجسته وی مبارک بوی تو
 می‌شدم از بند من یکبارگی
 کردیم شاهانه این غمخوارگی
 گفت: هی هی این دعا دیگر مکن
 بَرَمَکن تو خویش را از بیخ و بن
 تو چه طاقت داری ای مور نَزند
 که نهد بر تو چنان کوه بلند؟
 گفت توبه کردم ای سلطان که من
 از سَرِ جَلدی نلافم هیچ فن

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با [غزل شماره ۱۷۶۱](#) از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

[مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۶۱](#)

ما همه از الست همدستیم
 عاقبت شکر باز پیوستیم

مولانا امروز به همه باشندگان مخصوصاً "انسان ها، می گوید:

ما از آلت، از همان روزِ ازل، از روی فطرت، شبیه هم، یگانه، هم سو هستیم. همه در یک کاریم، و به یک جهت می رویم.

آلت، بیانگر این است که ما از جنسِ خدا، از جنسِ هشیاری، از جنسِ بودنِ هستیم. این جنس و ماهیت، این فطرت و خمیرمایه، در همه انسان ها یکی ست.

گرچه فعلاً" در ذهن هستیم و توجه مان به مقولاتِ جهان بیرون جلب شده، اما هر لحظه، به سوی زندگی ابدی به سوی خدا، به سوی بودن، به سوی آنچه که از اول بودیم، کشیده می شویم.



اما بلافاصله این سوال پیش می آید:

پس چرا ما تا این حد، تجربه ای متفاوت، نسبت به اصل خود، داریم؟

چقدر با هموعان مان می ستیزیم!

امروز مولانا به ما نشان می دهد که عدم درک بشر از این یگانگی، اشتباه ست. ما از جنس آلت هستیم و الست از جنس ابدیت است و ابدیت با بی نهایت یکی ست.

پس بنابراین ما از جنس فضای بی نهایت عمیق این لحظه هستیم. این لحظه فضای یکتایی ست. روز ازل هم همین بوده.

بودن یا خدا، قبل از هر چیز و مقدم بر هر چیزی ست. وجود (وجود ما هم جزو آن است)، موخر به آن است.

بودن قبل از شدن است. اینها همه به یک معنی ست.

بنابراین، اگر ما از جنس خدا هستیم، پس از جنس زندگی ابدی، از جنس بی نهایت هستیم و این من ذهنی و ترس او ما را به اشتباه انداخته و ناموجه ست.

امروز متوجه عدم مشروعیت و ناموجه و شریر بودن من ذهنی خواهیم شد و این توضیحات و صحبت ها ما را از خواب این فراق و جدایی از اصل خود، از زندگی، خدا، از هموعان مان، بیدار می کند.

اگر ما نسبت به هموعان مان، یعنی نسبت به انسان های دیگر حس جدایی می کنیم، نسبت به خدا هم حس جدایی می کنیم، پس در زندانی به نام من ذهنی محبوس هستیم.

امروز توضیح خواهیم داد که چگونه ما، در مقام باشنده ای از جنس ابدیت و بی نهایت، در این لحظه، آنقدر مجذوب فرم های متغیر این جهان می شویم، که حس عمق و حس ابدیت و پی بردن به اصل خود را فراموش می کنیم.

یعنی ما به جای اینکه این لحظه، به اصل و عمق وجودی خود پی ببریم، جذب فرم ها و وضعیت ها و رویدادها و حالت هایی می شویم که پی در پی از این جهان برمی خیزند.

ما یاد گرفته ایم که از وضعیت ها و از اتفاقاتی که هر لحظه رخ می دهند و عوض می شوند، از بعضی آدم ها، زندگی و برکت، هویت و خوشبختی بخواهیم.

این انتظار، یک نوع اعتیاد و کج فهمی نابخردانه ست.

هنوز یک فرم، یک نقش، یک غم، از بین نرفته منتظر فرم بعدی هستیم. پس آلت را گم و فراموش کرده ایم.

فراموش کرده ایم که از جنس ابدیت، از جنس خدای زنده و نامیرای این لحظه، هستیم. در نتیجه می ترسیم. می ترسیم که این وجود فرمی مان را از دست بدهیم.

تمای ترس ها از مرگ وجود جسمی ست. ولی امروز مولانا به ما می گوید:

"شکر که عاقبت، ما به او، به خدا، به بودن باز پیوستیم".

مولانا، برای قرین و وصل شکر می کند، گرچه در ذهن، ما برای چیزهایی که داریم شکر می کنیم. مثلاً "می گوئیم:

،، من برای اینکه پول دارم، همسر و بچه های خوبی دارم، شاکرم و قدر آنها را می دانم ،،.

اینکار، خوب و قدرشناسی ست، ولی مقدمه شکر اصلی، یکی شدن با آلت، ابدیت، بودن است. پس:



شکر اصلی، برای پیوستن و وصل و زنده شدنِ هشیارانه به معشوق در این لحظه ست.

زنده به معشوق، یعنی خودِ او هستیم و برکت و عشق و زندگی (همانطور که در بیت سوم می گوید)، از ما بطور زنده پخش می شود، حس زندگی، حسِ بایش، حسِ احیا می کنیم و مردگیِ من ذهنی از بین رفته.

به معشوق باز می پیوندیم، دوباره وصل شویم.

پس، ما بصورت هشیاری، بصورت بی نهایت به این جهان آمدم ولی خودمان را کاهش داده و وارد و جذب ذهن شده ایم و در زندانی به نام من ذهنی، محبوس هستیم، بتدریج و در اکثر مواقع، دردها ما را بیدار کرده و برگشته، با معشوق یکی شده ایم.

همینکه مجدداً" و به طریقی نوین با زندگی یکی شدیم، با انسان های دیگر هم، حس یکی بودن می کنیم و این جای شکر دارد.

همه ما باید به هم کمک کنیم، برای اینکه همدست هستیم.

عدم اطلاع مان از این موضوع، ما را به جدایی انداخته. حس یکی بودن با زندگی، با دیگران، با تمام کائنات، تنها راه ماست.

وقتی نسبت به انسان های دیگر حس جدایی می کنیم، نسبت به خدا هم حس جدایی می کنیم و وصل نیستیم و در این زندان گیر افتاده ایم.

امروز راجع به این موضوع بطور مفصل صحبت خواهیم کرد.

ما همه همدلیم و همراهیم

جمله از یک شراب سرمستیم

ما همه، همه انسان ها، صرفنظر از باورهای شان، رنگ شان، قیافه شان، دین شان، تابعیت شان، همه همدل هستیم.

چرا همه همدل هستیم؟

برای اینکه ذات و فطرت همه ما، آلت، خداییت است.

همراهیم، برای اینکه همه به ذهن رفته ایم. باید در بیرون آمدن از ذهن، و پیوستن به او، با هم همکاری کنیم، اگر به اصل خود نپیوندیم و در جدایی اصرار بورزیم، همدیگر را از بین خواهیم بُرد یا خودمان از غصه نابود خواهیم شد.

برای اینکه اگر معشوق دل ما نباشد، من ذهنی دل ماست.

پس مرکز و طبیعت ما الآن، می خواهد از زندگی و از انسان های دیگر، حس جدایی کند. اما وقتی دل ما خدا، بی فرمی، هشیاری، زندگی، معشوق عرفانی، خودش را بصورت خلاء، در ما نفوذ داده. وجود ما شبیه فضا و آسمانی ست که همه ستارگان در آن قرار دارند.

فضا، همه ستاره های کوچک و بزرگ، تمام اجرام سماوی را در آغوش گرفته. هر صوت و صدایی را سکوت در بر گرفته.

ما را هم فضایی که می تواند اسمش خدا باشد، در بر گرفته.

در ابیات بعدی مولانا خواهد گفت:



" ما مثل گرد، در دامن تو نشسته ایم، از ما دامن مکش "

البته معشوق از ما دامن نمی کشد، این ما هستیم که نباید کارهایی بکنیم که دوباره به جدایی بيفتیم.

پس ما، مثل گرد، در دامن او هستیم. یک فضای بی نهایت وسیع و تهی، ما را در بر گرفته. البته عبارت تهی هم یک کلمه ست، امروز در مثنوی می خوانیم که شما نباید خدا را با یک کلمه بیان کنید، فقط باید به او زنده شوید.

خدا را فقط با کلمه بیان کردن، ما را به بیراهه، یعنی به ذهن، به فراق می برد. پس:

وجود ما در آغوش فضای بی نهایت وسیع زنده ابدی این لحظه ست.

اما چون ما افسون شده ایم، بوسیله فرم هایی که هر لحظه از این فضا بر می خیزد، بوسیله اقلامی که ذهن به ما نشان می دهد، ابدیت مان را، که همان حقیقت زنده وجود ماست، فراموش کرده ایم.

ابدیت، حقیقت زنده وجود ماست.

پس ما در اصل، پنجاه در صد وجودمان را که ابدیت و آلتست است، فراموش کرده ایم، برای اینکه مجذوب رویدادها و اتفاقاتی هستیم که در بیرون از ما رخ می دهند.

نجات و رستگاری خود را در اتفاقات می بینیم و نه در انرژی و برکتی که از اعماق وجودمان می جوشد و بالا می آید.

فراموش کرده ایم که این فضای بی نهایت و ابدی ست که امور را در بیرون جفت و جور می کند و برکت اش را به آنها می ریزد و ما هم از همان جنس هستیم!.

پس، همه ما یک بُعد بی نهایت داریم. گفتیم که خدا بصورت خلاء خودش را در ما نفوذ داده. ۹۹،۹۹٪ وجود ما خلاء ست. خالی ست. همانطور که فیزیک دانان می گویند:

کوچکترین ذره وجود ما، معلوم نیست موج است یا ذره!.

نوسان می کند.

در کل این خلاء، وجود را تشکیل داده. این وجود، تماما" در آغوش یک فضای یکتایی ست.

همینکه ما توجه مان را از فرم هایی مثل فکرها و هیجانات مان که از این فضا بر می خیزند، برداریم، بتدریج همان فضا می شویم و فرم ما، بدن ما، از آن شراب یکتایی که در همه ما همگون و یکی ست، سیراب می شویم.

برخلاف موقعی ست که رستگاری را در اتفاقات می دانیم.

اینک در حال پی بردن به این موضوع مهم هستیم که ما نباید اینقدر به جهان نگاه کنیم.

یاد می گیریم که اتفاقات، یعنی فکرهای ما، احساسات ما، هرچیزی که به اصطلاح این پنج حس مان دریافت می کند، نیمی از وجود فعلی ما و پنجاه درصد دیگر آن، جوهر و وجود اصلی ماست.

امروز خواهیم دید که جوهر اصلی ما، در این تن، که مختصر و محدودی از یک زمان و مکان است، افتاده. ضمن اینکه در تن زندگی می کنیم، باید بصورت هشیاری ناظر، بیرون بیاییم و با معشوق حس یکی بودن کنیم.

پس یک شراب بیشتر نیست.



صرفنظر از اینکه اسم مان چیست، مقام مان چیست، کی و کجا هستیم، از یک شراب سرمستیم. دل همه ما آلت است. انسانی وجود ندارد که از باده آلت، سرمست نباشد، فقط به آن آگاه نیست.

همه ما همراه، باید یک مسیر را برویم. همه به ذهن رفته ایم و باید به سوی معشوق ازلی برگردیم و با او یکی شویم و این جریان، پروسه ای تئوری نیست، حقیقی و علمی ست.

اگر نصف وجودمان را که بی فرمی و حس ابدیت است، فراموش کرده و فقط جهان را می بینیم، پس گرفتاریم.

در سمبلیم مسیح، ما یک جهان داریم، یک قلمرو بهشت.

در واقع تعریف انسان:

خدا + نه ست.

بودن + نه ست.

اتفاقاً تعریف دین هم همین است.

دین تسلیم، یعنی همین مسلمانی، **خدا + نه ست.**

شما به فضای الله می روید و به او زنده می شوید و به جهان، **نه** می گوید.

گرچه در عمل، به جهان می رویم، ولی " لا " کردن را یاد گرفته ایم. فوراً می گوئیم:

نه. من، تو نیستم و به آنجا، به فضای الله برمی گردیم.

البته ما همیشه نمی توانیم **آنجا** بمانیم. ممکن است خشمگین شویم و به این جهان، به فضای فرم برویم، ولی فوراً می دانیم، متوجه می شویم که وجود انسان، وجود ما، در **بودن + نه**، تعریف می شود.

دین، خدا هم همینطور تعریف می شود. خدا ابدیت و بی نهایت است و ما هم ابدیت و بی نهایت هستیم اما فعلاً در زمان افتاده ایم، هر قدر به ابدیت و به بی نهایت مان بیشتر زنده شویم، ببیشتر به فرم " **نه** " و به ابدیت مان " **بله** " می گوئیم.

حالا شما می توانید اندازه بگیرید که چقدر به ابدیت و به بی نهایت زنده هستید و چقدر توان دارید که وقتی فرم ها برمی خیزند، شما را تحریک می کنند و می توانند به جهان بکشانند، به جهان کشیده نشوید و یا به جهان کشیده شده و نمی توانید برگردید.

وقتی فکرها و فرم ها، شما را به جهان می کشند، چند دقیقه، چند ثانیه، چند روز یا چند ماه طول می کشد که دوباره به فضای بی نهایت و ابدیت کشیده شوید و یا نه اصلاً به جهان کشیده شده و نمی توانید برگردید و اصلاً ابدیت تان را فراموش می کنید؟.

گرفتاری جمعی ما این است که ابدیت مان را فراموش کرده و فقط از فرم های تغییر پذیر با زمان، آگاه هستیم، فرم ها و وضعیت هایی که لحظه به لحظه ما را مجذوب و به سمت خود می کشانند. ما معتاد آنها هستیم.

کافی ست یک بار عمیقاً درک کنیم که زندگی و برکت و خوشبختی از بیرون و از فکرها و از فرم هایی که برمی خیزند نمی آیند، بلکه از اعماق وجود مان می آیند.



پرستیدن فرم این لحظه، همان بت پرستی ست. فرم این لحظه را بجای خدا نمی گیریم، بلکه پایین می رویم و فضای در بر گیرنده فرم ها می شویم و عمیقاً درک می کنیم که این لحظه اتفاق می افتد، ولی ما از جنس اتفاق نمی شویم، ما از جنس ثابت، از جنس بی نهایت و از جنس ابدیت هستیم. از زمان بیرون می آییم. اتفاق می افتد، ولی ما را نمی ترساند. آینده ما را نمی ترساند.

درک می کنیم که در گذشته اتفاقاتی افتاده ولی ما از جنس اتفاق نبودیم، از جنس آلت بودیم، اشتباهاً فکر کرده ایم که ما اتفاق افتاده ایم.

بعد بیدار می شویم. رنجش و کدورت و گرفتاری ها را می اندازیم، پی می بریم:

،، من زندگی ندارم، من خود زندگی هستم ،،.

بمحض اینکه به ذهن برویم، داشتن، جای بودن می نشیند. می گوئیم:

،، من زندگی دارم ،،.

اگر زندگی را به مفهوم داشتن، بدانیم، می توانند زندگی را از ما بگیرند!.

حالا زندگی چیست؟

همان مقولات جهان بیرون است که فکر می کنیم می توانند به ما آرامش و خوشبختی و امنیت بدهند، مثل خانه، مثل بچه، مثل همسر، مثل مقام، مثل پول، مثل سواد و ...، در حالیکه اینها از جنس اتفاقات اند.

،، بیدار می شوم ،،.

ما ز کونین عشق بگزیدیم

جز که آن عشق هیچ نپرستیم

ما ز کونین (دو جهان)، عشق بگزیدیم.

دو جهان، به معنای یکی دنیا و یکی آخرت را، توهم ذهن ایجاد می کند. بر اساس توصیفات ذهنی، به ما گفته و یاد داده اند که:

،، پس از مرگ، جهان آخرت، بصورت بهشت، یعنی خانه خوب، غذاهای خوب، زندگی راحت، حوریان بهشتی، یا جهنم، بعنوان نتیجه اعمال بیدمان، در انتظار ماست. اگر کارهای خوب کرده باشیم به بهشت و اگر گناهکار باشیم به جهنم می رویم ،،.

طبق این داده و توصیفات ذهنی، عده ای به بهشت آن جهان دلبسته و برای آن عبادت می کنند.

حالا مولانا می گوید:

هر تعریفی را که ذهن در مورد این دو جهان ارائه می دهد و گفته و نوشته اند، نمی خواهیم.

پس چه می خواهیم؟

می خواهیم که بصورت آلت، بصورت خداییت، اینبار آگاهانه و هشیارانه حرکت کنم و دوباره به او ببیوندم.

باز پیوستن مجدد و آگاهانه ما با زندگی، عشق است.

عشق یعنی ما بصورت آلت، بصورت خداییت، به ذهن، به جهان فرم، می رویم و هشیارانه برمی گردیم و با زندگی با خدا، با عشق، حس وحدت و وصل می کنیم.



حالا این خدا، این عشق، کجاست؟

من از این عشق، از این خدا، از زندگی، جدا نیستم. من یکی و خدا یکی نیست.

به اینصورت نیست که یکی من هستم و یکی خدا. خدا، هشیاری، خودش را بصورت خلاء در وجود ما در همه چیز، نفوذ داده. پس خودش به این جهان می آید و خودش هم برمی گردد و ما با اراده من ذهنی مان، مزاحمت ایجاد نمی کنیم.

پس بنابراین ما بصورت آلتست، ماهیتی ازلی، ابدی، به ذهن می رویم و کوچک و مختصر می شویم. مولانا، در ابیات بعدی می گوید:

" ما پست شده ایم، آفتابی از روزن برآمد و ما را بالا کشید "

بله. الآن پست و مختصر شدیم، ولی وقتی از ذهن زاینده شویم، بی نهایت می شویم. فکرهای ما، فرم ما، بدن ما، در آن بی نهایت شناور است. بی نهایت همیشه به ابدیت پیوسته است. اگر حس بی نهایتی و حس ابدیت در ما زنده نشود و آن را تجربه نکنیم، همانطور که امروز خواهیم دید، به من ذهنی، تقلیل می یابیم. من ذهنی از جنس مکان است و با زمان کار می کند.

در ذهن و در محدودیت ذهن، ما از جنس زمان گذشته و آینده و از جنس محتوای ذهن:

از جنس فکرها، از جنس هیجانات، از جنس دردها، از جنس قضاوت ها، از جنس حرص و بدآمد ها، خوش آمده ها، ... هستیم. حال آنکه در اصل، از همان ثانیه صفری که این جسم و فکر شروع به تغییر می کنند، در فضای یکتایی، قرار داریم.

ما در شکم مادرمان از هیچ بوجود می آییم، رشد می کنیم، رشد می کنیم، بالاخره متولد می شویم. بعد از تولد، شروع به بزرگ شدن و تغییر می کنیم.

تمامی این تغییرات در همان فضای یکتایی صورت می گیرد. این تغییرات در ذهن، بصورت زمان، ثبت می شود. شما می توانید بگویید:

،، این ... عکس من است، وقتی ده سال و نه ماه و یکساعت و چهار دقیقه سن داشتم. این هم ... عکس الآن من، که شصت سال دارم ،، از ده سالگی تا شصت سالگی، جسم شما تغییر کرده اما همیشه در فضای یکتایی بوده اید.

اصل شما در آغوش زندگی ثابت است ولی فرم تغییر می کند.

بنابراین ما در زمان و مکان هستیم. مکان هم با یک زمانی همراه است.

شما به گذشته تان نگاه می کنید، گذشته تان مثل خواب می ماند ولی هر عکسی، هر قیافه، هر وجودی از شما، با خصوصیات همراه است:

در ده سالگی اینطور ... بودم، در یازده سالگی اینطور ... بودم، در بیست سالگی اینطور ... بودم، ... شما تغییر را می بینید.

تغییر، تغییر، تغییر، ... تا کجا؟

تا بمیریم.



وقتی بمیریم، این جسم بیفتد، ما نمی میریم.

در لحظه مرگ، جسم مان می افتد و ذهن و من ذهنی مان متلاشی می شود، آن موقع یکدفعه متوجه می شویم که ما از جنس آن فکرها و قضاوت ها و رنجش ها و دردهایی که اسیرمان کرده بودند، نبودیم، دائماً "دنبال زندگی دودیم، در حالیکه هر لحظه خود زندگی بودیم. غفلت کردیم، به خواب رفتیم و از جنس آلت بودن خود را فراموش کردیم. مولانا می گوید:

ما به توصیفات این جهانی و آن جهانی ذهن گوش نمی دهیم، در حقیقت:

- خدا خود را در ما نفوذ داده.

- به ذهن رفتیم.

- برگشته، با او یکی شده ایم و این عشق است.

پس عشق، ما، خدا، همه، یکی هستیم. دو گون هم نداریم، اما:

- مدتی جسم داریم.

- در زمان و مکان محدود شده ایم.

امروز خواهیم دید، همانطور که ستارگان در آغوش فضا هستند، ما هم در آغوش فضای یکتایی هستیم.

از همان لحظه که متولد شدیم، فضای یکتایی ما را در آغوش گرفته، ولی جسم مان تغییر می کند، اتفاقات تغییر می کنند. در این تغییر اتفاقات، بجای اینکه مجذوب رویدادها و اتفاقات شویم، و وظیفه ما این است که خودمان را بیدار کنیم و از محدودیت زمان و مکان، بیرون بکشیم.

در حالیکه می دانیم این جسم تغییر می کند و باز تغییر خواهد کرد و خواهد مرد، اما می توانیم یک ناظر بی نهایت عمیق و زنده باشیم. زنده ای ابدی.

"وقتی ناظر زنده و عمیق می شوید، پی می برید که تغییرات بیرون، رویدادها و اتفاقات، جزئیات هستند، ولی جزئیات مهم نیستند.

یکدفعه، حس می کنید جهان جدی بودن اش را از دست می دهد.

تا این لحظه، از حرف بد مردم، دلخور می شدید. یکی پول دار می شد، حسادت می کردید، خودتان را با او مقایسه کرده و ناراحت می شدید، هنوز حرف های سی سال پیش همسرتان یادتان می آید و اذیت تان می کند، ...

یکدفعه متوجه می شوید که همه این دلخوری ها ریختند ". چه شد؟

به اصل و حالتی زنده شده اید که تجربه اش نکرده نبودید. به ابدیت زنده شده اید. پی برده اید که در مقایسه با این اصل بی نهایی و زنده ابدی بودن من، هر چه که اتفاق می افتد، رویدادها، بی اهمیت، غیر جدی و توهم اند، وجود ندارند.

این زنده شدن به اصل، عشق هم هست.

پس عشق، اتحاد من با زندگی ست. و من بجز بیرون آمدن از ذهن و زنده شدن به بی نهایت و ابدیت، چیز دیگری را نمی خواهم، چیز دیگری را نمی پرستم.



زنده شدن به بی نهایت و ابدیت را باید حفظ کنم و جذب مقولات گذرای بیرونی نشوم، اگر هم توجه ام به بیرون کشیده شد، می دانم که وجود من همان الله + نه ست.
 نه به چه؟

نه به این جزئیاتی که اصلاً مهم نیستند.

حالا، وقتی برای ما، جزئیات جهان بیرون اهمیت خود را از دست می دهند و به اصل وجود خود که همان الله + نه است، آگاه و بیدار می شویم، هر لحظه عشق، نیکی و برکت، از ما ساطع و به جهان بیرون منتشر می شود. منظور مولانا هم از این همدلی و همدستی و همکاری، همین است، که همه به هم کمک کنیم و به آنجا برویم. آیا ما به هم کمک می کنیم؟

"نه"، نه تنها به هم کمک نمی کنیم، بلکه برعکس، بمحض اینکه بچه ای متولد می شود، برادران یوسف ایم و او را به چاه وابستگی ها و دلبستگی ها می اندازیم و اصرار می کنیم: ,, هم هویت شو ,,.
 به بچه های مان یاد می دهیم که همه چیز، بیرون است:

,, تو باید مجنوب حرکات و جنبش اجسام، منتظر اتفاقات بیرون باشی، رویدادها شما را جادو کند، فریب دهد، به اصطلاح سحر دنیا را باور کنی، باید مجنوب و معتاد به این دنیا باشی، ما اینکار را می کنیم، از ما یاد بگیر ,,.
 چون ما خود خفته ایم، یادمان نیست که پس از مدتی این بچه ها را بیدار کنیم.

خفته را خفته کی کند بیدار

حالا ما در حال بیدار شدن هستیم. جز بیدار شدن، راه دیگری داریم؟
 "نه" نداریم.

امروز مطلبی از انشتین برایتان خواهم خواند. انشتین می گوید:

من ذهن خدا را می خواهم بدانم، بقیه جزئیات است.

ذهن خدا را خواندن، یعنی عقل من ذهنی را از دست دادن، از ذهن بیرون آمدن، بی نهایت و ابدیت را حس کردن، به عقل کل روی آوردن، بطوریکه عقل کل، ذهن شما شود. جزئیات هم همان چیزهای بیرونی ست که اتفاق می افتد، جزئیات مهم نیست.

امروز مطلبی در رابطه با توهم نوری هشیاری، از انشتین برایتان خواهم خواند.

و هم یا توهم نوری را طی دو فیلم کوتاه، به شما توضیح خواهم داد. درک توهم نوری، به شما کمک می کند که پی ببرید من ذهنی چگونه درست می شود.

بقول انشتین، من ذهنی یک توهم نوری ست. توهم نوری هشیاری ست.

صفحه ای پلاستیکی را در نظر بگیرید که پشت آن فرو رفتگی ست، گود شده است، در گودی این صفحه، عکس صورت انشتین کشیده شده.





وقتی این صفحه پلاستیکی را که در گودی آن تصویر صورت انشتین کشیده شده، می چرخانیم، در زاویه ای، تصویر یک صورت برجسته، دیده می شود. این صورت برجسته، با کج کردن و تا کردن و خم کردن صفحه، از بین نمی رود، به آن optical illusion می گوئیم.

این تصویر که برجسته بنظر می آید، یک توهم نوری ست، زیرا چنین تصویر برجسته ای روی صفحه، وجود ندارد. در گودی یک صفحه، تصویر صورت کشیده شده. اما با چرخاندن صفحه، در زاویه ای، از نقطه ای به بعد، تصویری که در گودی صفحه کشیده شده، به مثابه یک صورت برجسته دیده می شود. (کسانی که به رادیو گوش می کنند، نمی توانند این عکس را ببینند).

من ذهنی هم پوسته ای خالی ست و همین کار را می کند.

ذهن ما هم، فرم ها و وضعیت ها را که هر لحظه تغییر می کنند و عوض می شوند، نشان می دهد. هشیاری جذب آنها می شود، حال آنکه، آن فرم ها و آن وضعیت ها، موقعیت ها، آنطور که دیده می شوند نیستند، واقعا وجود ندارند. ذهن دلش می خواهد آنها را واقعی، ببیند.

من ذهنی، هشیاری را که بصورت نور کار می کند، بصورت یک تصویر ذهنی می بیند.

اینکه یک تصویر خالی و گود را، بصورت برجسته ببینیم، یک وهم نوری ست.

با چرخاندن آن صفحه، می توانیم ببینیم و متوجه شویم که پشت تصویر خالی ست، اما در نقطه ای، تصویر یک سر و صورت فقط دیده می شود، در حالیکه واقعا اینطور نیست، تصویر سرو صورت در داخل گودی این صفحه پلاستیکی نقاشی شده که بتدریج با چرخاندن آن صفحه، این تصویر برجسته درست می شود.

با خم کردن و جلو و عقب بردن صفحه پلاستیکی، هنوز تصویر بصورت یک سرو کله کامل و برجسته دیده می شود، حال آنکه این تصویر برجسته، توهمی بیش نیست. دوربین را از زاویه های مختلف روی تصویر بیندازیم تصویر از بین نمی رود.

من ذهنی هم یک توهم نوری هشیاری ست.

"من فقط می خواستم توهم نوری را نشان دهم."

شما می بینید که توهم نوری چیست. پشت این ماکت خالی ست، تصویر در قسمت گودی ماکت نقاشی شده اما همینکه از زاویه ای که می گذرد، سر بصورت برجسته خود را نشان می دهد.

گوئی، مانند وقتی ست که ما وارد ذهن می شویم.



کار هشیاری درست مثل نور است، همانطور که چشمان ما این اشتباه را می کند، هشیاری هم این اشتباه را می کند. ذهن یک پوسته پر از باور، پر از بد آمد و خوش آمد هاست، پر از فکر است، پر از مفهوم و پر از نتایج حس های پنجگانه دیدن، شنیدن، بوییدن، چشیدن، لمس کردن است.

این داده ها را هشیاری جمع می کند، وقتی به خواب ذهن فرو می رود، در آنجا یک من ذهنی می بیند.

من ذهنی وجود ندارد ولی همانطور که ما در این تصویر می بینیم، اگر نقاش لکه ای روی پیشانی این عکس می گذاشت، ظاهر می شد، ما هم در ذهن، نقص ها، نکته ضعف ها، عیب هایی را به خود می چسبانیم و آن ضعف ها را بزرگ می کنیم و به این ترتیب در خودمان و برای دیگران نیز یک من ذهنی می سازیم و عیب ها و مزایا را روی آن می گذاریم، از آنچه که ساختیم، بدمان یا خوش مان می آید، اینها **توهم** است.

صحبت بر این است که ما می توانیم از این **توهم نوری** بیرون بیاییم و ابدیت و بی نهایتی خودمان را حس کنیم، از بین نمی رود. همینطور که وقتی در ذهن زندانی هستیم، من ذهنی در ذهن از بین نمی رود، به شکل های مختلف خودش را نشان می دهد، مگر اینکه از ذهن زاده و بیدار و متوجه شویم که ما، آنچه در ذهن مان درست کردیم، نیستیم. بلکه همانطور که مولانا امروز گفت:

" از جنس آلت، از جنس ابدیت هستیم "

چرا در این رابطه به شما توضیح می دهم؟

برای اینکه شما بدانید آنچه که ما را ناراحت کرده و بابت آن زجر کشیده ایم و الآن هم زیر اضطراب آن هستیم، آلت نیست، بی نهایتی ما نیست، خدا نیست، بلکه یک توهم است.

A Quote From Albert Einstein

" A human being is a part of the whole called by us universe, a part limited in time and space.

He experiences himself, his thoughts and feeling as something separated from the rest, a kind of optical delusion of his consciousness.

This delusion is a kind of prison for us, restricting us to our personal desires and to affection for a few persons nearest to us.

Our task must be to free ourselves from this prison by widening our circle of compassion to embrace all living creatures and the whole of nature in its beauty. "

**سخنی از آلبرت انشتین**

" هر انسانی قسمتی از کل است که ما آن را کائنات (Universe) مینامیم. قسمتی که بوسیله زمان و مکان محدود میشود.

او خود را به صورت نوعی نور- وهم هشیاری (Optical delusion of consciousness) تجربه میکند، که به موجب آن، خودش، فکرها و احساساتش جدا از دیگران انگاشته (دیده) میشود. این و هم هشیاری نوعی زندان است که تمایلات و مهر ما را به تعدادی از انسانها که نزدیک به ما هستند، محدود می کند.

کار ما در این جهان، آزاد ساختن خود از این زندان است. این آزاد سازی از طریق عریض تر کردن دایره مهر ما صورت می گیرد تا تمام موجودات زنده و کل طبیعت را با همه زیبایی هایش در بر گیرد. "

"Optical delusion of consciousness Video"**" نور - وهم ذهنی هشیاری "**

پس هر انسانی قسمتی از کل است، کل همه چیز است، جهان اظهار شده یا جهان اظهار نشده، خداست، خدا شامل فرم و بی فرمی، شامل هر چه هست، بنام کائنات (Universe) می باشد. پس ما قسمتی از آن هستیم.

بارها گفتیم که ما هشیاری، خداییت هستیم، اما الآن که این هشیاری در ذهن زندانی و با جهان فرم هم هویت شده، می تواند کل را ببیند؟ " نه ".

ذهن یک نقص دارد. ذهن برای دیدن، کل را تکه تکه می کند و یک تکه کوچک را بر می دارد و آن تکه کوچک را بوسیله حس ها توصیف می کند.

پس کل ذهن ما، متکی به حس های ماست:

دیدن و شنیدن و بوئیدن و چشیدن و لمس کردن و بردن نتیجه آنها به ذهن.

اما خود ذهن یک محدودیت عمده دارد و آن اینکه همیشه قسمت کوچکی از یک کل را می برد، مثل اینکه قسمت کوچکی از یک عکس را ببیند. بنابراین، کل را نمی تواند ببیند.

این موضوع در داستان فیل مثنوی، بخوبی بیان شده، یادتان هست گفت:

هندوها برای نمایش فیل (فیل رمز خداست)، آن را در اتاقی تاریک گذاشته بودند، مردم با کف دست شان فیل را لمس می کردند، چون آن را نمی توانستند ببینند، متکی به حس های شان بودند.

بعضی از مردمی که به پشت فیل دست زده بودند ، گفتند:

,,فیل، شبیه تخت است ,,.



عده ای به پای فیل دست زدند و گفتند:

,,فیل شبیه ستون است ,,

عده ای هم به خرطوم فیل دست زدند و گفتند:

,,فیل شبیه ناودان است ,,

هیچکدام از اینها درست نیست، چون هیچیک نمی توانستند کل فیل را ببینند، هرگروه فیل را به نوعی توصیف کردند. خدا، کُل هم، برای ما در اتفاقی تاریک است و ما بوسیله حس ها و فکرها یک تکه او را می بینیم. مولانا گفت:

" اگر آنجا یک چراغ روشن می شد، همه می توانستند فیل را ببینند "

روشن شدن چراغ، معادل زاییده شدن ما از ذهن است. چراغ موقعی روشن می شود که ما به آلت زنده شویم. حالا این صحبت ها را ما از مولانا و انشتین، دو انسان بزرگی می شنویم و می خوانیم که از انگشت شمار بزرگان خلقت محسوب می شوند. مثلاً " از ابتدای خلقت اگر بیست انسان بزرگ پا به عرصه وجود گذاشته اند، مولانا و انشتین، دو نفر از آنها هستند.

ما از مولانا و انشتین می خوانیم، تا تجسمات ذهنی مان را اصلاح کنیم.

تمثیل سه کشتی جنگی نیروی دریایی امریکایی هم که از مانور برمی گشتند، یادتان باشد. فرمانده در کشتی جلویی بود و کشتی ها را هدایت می کرد.

ناگهان، مسئول رادار گفت:

قربان نوری روی رادار پیدا شده، معلوم است که یک کشتی جنگی ست و اگر مستقیم به مسیرمان ادامه بدهیم، به آن اصابت خواهیم کرد. فرمانده دستور داد:

با آن کشتی یا آن جنبنده تماس بگیرید و بگویید:

,,بیست درجه زاویه اش را تغییر دهد که به ما اصابت نکند، زیرا ما باید به مسیرمان ادامه دهیم ,,

ما هم در ذهن همینطوریم، نمی خواهیم تغییر مسیر دهیم.

مسئول ارتباطات با آن نور تماس گرفت و گفت:

,,بیست درجه زاویه اش را تغییر بده ,,

پاسخ آمد:

,,، بیست درجه برایتان خوب است، شما مسیر حرکت خود را تغییر دهید ,,،

مسئول ارتباطات گفت:

قربان ایشان می گویند که بیست درجه برای شما خوب است، مسیر حرکت خود را تغییر دهید.

فرمانده گفت بگویید:

,,من دریا سالار هستم ,,

تلگراف زدند، من دریا سالار هستم.



پاسخ آمد:

«، من سرباز صفر هستم، بیست درجه برایتان خوب است، زاویه مسیر را تغییر دهید،».

فرمانده دستور داد و گفت:

«، من کشتی جنگی هستم،».

پاسخ آمد:

«، من فانوس دریایی هستم،».

فانوس دریایی ثابت است و کشتی ها را هدایت می کند.

فرمانده دستور داد بیست درجه زاویه را تغییر دادند.

حالا وقتی ما حرف های بزرگانی مثل مولانا، فردوسی، انشتین، را می خوانیم، باید زاویه دید و حرکت مان را بیست

درجه تغییر دهیم، نه اینکه به آنها بگوییم:

«، شما بیست درجه زاویه تان را تغییر دهید،».

پس، هر انسانی قسمتی از کل است، خداست. خدا شامل اظهار شده و اظهار نشده ست. بخشی از آن، قسمتی ست که

بوسیله زمان و مکان محدود می شود.

ما همان بخش از هشیاری هستیم که بوسیله زمان و مکان محدود شده ایم.

یعنی، در بدن مان که تابع زمان و مکان است باید زندگی کنیم.

در فضای یکتایی این لحظه، بدن مان و اتفاقات، دائم تغییر می کنند و هر وضعیتی با زمانی همراه است و فکر می

کنیم که ما مکان هستیم. (در اینجا مکان یعنی جسم).

هر وضعیتی از فکر و جسم ما با یک زمان همراه است. مثلاً "دوران جنینی در رحم مادر، حدود ۹ ماه است و

دوران کودکی تقریباً در ۹ سالگی تمام می شود، دوران جوانی جسم ما نیز محدود است و دوران کهولت و پیری فرا

می رسد و آن هم زمانی محدود دارد. (قبلاً در این رابطه توضیح داده ام). پس ما در زمان محدود شده ایم.

حالا، صحبت بر سر این است که آیا ما از جنس محدودیت هستیم؟

"نه".

درست است که تا مرگ باید در این بدن زندگی کنیم، ولی گفتیم در سن ده سالگی، پانزده سالگی، چون از جنس

آلست، از جنس هشیاری، از جنس خدائیت هستیم، می توانستیم:

از محدودیت زمان و مکان بیرون بیاییم، محدودیت زمان و مکان را تماشا کنیم. پیر شدن جسم مان را تماشا کنیم.

ناظر زنده این جریانات و اتفاقات باشیم.

اتفاقات می افتند، هر چه با اتفاقات خود را مخلوط نمی کنیم و با آنها هم هویت و عجین نمی شویم، بیشتر بی نهایت و

ابدیت مان را حس می کنیم و محدودیت روی ما اثر ندارد.

بیشتر انسان ها در همین محدودیت گیر کرده و تابع و عاشق تغییرات جهان بیرون هستند، برای اینکه از این تغییرات

زندگی و هویت و خوشبختی می خواهند.



پس:

ما قسمتی از کل هستیم. در زمان و در مکان محدود شده ایم، گرچه از جنس محدودیت نیستیم و می توانیم رها شویم.

انسان، خود را بصورت نوعی " نور و هم " (عبارتی ست که خودم ساخته ام) یا " و هم نوری "، " نور و هم هشیاری "، تجربه می کند. انسان خودش را بصورت یک توهم نوری هشیاری، تجربه می کند. قبلاً، طرز پیدایش توهم نوری را به شما نشان داده ام.

وقتی که صفحه می چرخید، از آن گودی ناگهان تصویری برجسته بیرون می پرید. ما فکر می کنیم واقعا" سر برجسته یک مجسمه ست، اما آنجا، جز خلاء نیست. با دست بردن در آن، متوجه آن گودی و خلاء می شویم. پس انسان، من ذهنی را درست کرده و این [Optical delusion of consciousness](#)، یعنی: " نور - و هم ذهنی هشیاری ". امروز مولانا از شراب گفت و از ما، که هم جنس هشیاری هستیم.

این هشیاری و این شراب جاری، شبیه نوری ست که از خورشید تراوش می کند. مولانا خیلی جاها از نور صحبت می کند و منظور او هشیاری ست.

از قدیم این نظر بوده که خورشید و نور آن، در زندگی ما بسیار موثرند. اگر خورشید و نور آن نباشند، همه چیز می میرد.

به همین منوال، خدا و نورش که ما همان هستیم، بصورت هشیاری، وارد فُرم می شود و سپس به ذهن رفته و توهم نوری شکل می گیرد.

فکر می کنیم ما همان توهم نوری، توهم هشیاری، هستیم، بموجب آن توهم نوری، خود و فکرها، احساسات را جدا از دیگران می انگاریم. یعنی همه ما به ذهن رفته و یک من ذهنی درست کرده ایم.

من ذهنی یک توهم نوری هشیاری ست. من ذهنی، توهم هشیاری ست.

هشیاری به خوابِ ذهن رفته، پدیده ای بنامِ منِ ذهنی درست شده. به عبارتی دیگر، هشیاری فکر می کند منِ ذهنی ست.!

این منِ ذهنی هم دائم تغییر می کند و اثر این تغییرات، ما را ناراحت می کند. قسمتی از منِ ذهنی، مربوط به عکس العمل نشان دادن به رفتار دیگران است.

مثلاً" کسی، کاری می کند، مدام می پرسیم چرا اینکار را کردی؟

,, برای اینکه این حرف، این برخورد، توهین به من بود ,,

اگر شما از جنس ابدیت و بی نهایت باشید نمی فهمید توهین چیست.

ولی چون کارها در این توهم منعکس می شود و شما هم فکر می کنید توهم هستید، روی شما اثر می گذارد. زیر

اضطراب و استرس می روید، این وضعیت می تواند روی بدن حقیقی شما اثر بگذارد.

تأثیر جاری شدن انرژی مسموم منِ ذهنی و این توهم به وجود جسمی شما، با تأثیری که برکت آن بی نهایت و ابدیت بر وجود جسمی شما می گذارد، فرق دارد. تفاوت آن از زمین تا آسمان است.



یکی از آنها شما را فاسد و نابود و دیگری شما را سالم و زنده می کند.

پس، در این توهم نوری، انسان، که از جنس هشیاری ست، خودش، فکرهایش و احساساتش را جدا از دیگران می بیند. فکر می کنیم که منفصل و جدا از دیگران هستیم.

امروز مولانا گفت:

" ما همه همدل و همراه و همدست و هم جنس ایم ". (این هم یک مطلب).

انیشتین گفت: "وهم هشیاری، نوعی زندان است".

پس، هشیاری به ذهن رفته و یک توهم ذهنی درست کرده که برای ما زندان است.

توهم ذهنی، تمایلات و مهر ما را به تعدادی از انسان ها که نزدیک به ما هستند، محدود می کند.

بنابراین، ما به زندان جدایی افتاده ایم، در حالیکه این حس جدا بودن از دیگری، این حس جدایی از دیگر مخلوقات جهان هستی، یک وهم و توهم است. این توهم ما را در فراق انداخته.

ما خودمان را جدا از دیگران می بینیم و مهر و محبت و توجه مان را به یک سری از انسان ها که به ما نزدیک اند، همسرمان، بچه هامان، دوست هامان، آنها که اطراف ما هستند و رابطه ای با آنها داریم، خلاصه کرده ایم. رابطه مان بر اساس من ذهنی خود، با من های ذهنی دیگر است. تمرکز روی آنهاست. !.

پس عشق ما توهمی، مصنوعی و حقیر شده.

از طریق این توهم که تصویر جسمی ست، همانطور که دیدید، آن تصویر و توصیف بیرون پرید.

حالا، من ذهنی بالا پریده و ما فکر می کنیم که همانیم. !.

بر اساس این من ذهنی، بر اساس این توهم، تصویری توهمی هم از دیگران درست کرده ایم و حالا، توجه و تمایلات و مهر و محبت ما فقط محدود به تعدادی از آدم هاست. افرادی که به نحوی، فقط مربوط به ما هستند. هر حرکتی که می کنند، روی توهم ما اثر می گذارد.

اینها همه اشتباه ست. کار ما در این جهان، آزاد ساختن خود از این زندان است.

پس کار ما معلوم شد:

هشیاری به ذهن رفته و یک نور وهم به نام من ذهنی درست کرده که زندان ما شده، احساسات و تمایلات و مهر و محبت ما را به یک سری آدم ها که نزدیک به ما هستند مثل خانواده و فامیل ها و دوستان مان، محدود کرده. کار ما در این جهان آزاد ساختن خود از این زندان است.

این آزاد سازی از طریق عریض تر کردن دایره مهر ما صورت می گیرد. پس، اگر قرار باشد از زندانی که در آن اسیر هستیم، آزاد شویم، باید دایره مهر مان را افزایش دهیم.

بمحض اینکه متوجه می شویم که تصویر ذهنی که از خود در ذهن داریم، خود اصلی ما نیست، ما از آلت هستیم و من ذهنی که پوسته ست و ماهیتی جسمی دارد، ما را از خود اصلی مان جدا کرده، بیدار می شویم.

به ابدیت وصل و فضا دار می شویم. دایره محبت مان گسترش پیدا می کند و بتدریج می بینیم که باورها، ادیان، انسان ها و قیافه های دیگر، در ما جا می شوند.



یادمان باشد که ستیزه و مقاومت به اتفاق این لحظه آن **توهم نوری** را در ذهن ایجاد می کند. اگر ما این لحظه، با اتفاق و رویداد لحظه ستیزه و مقاومت نمی کردیم و آن را می پذیرفتیم، لحظه بعد هم اتفاق لحظه را می پذیرفتیم و اگر یادمان می افتاد که بجای ستیزه با اتفاق این لحظه، باید آشتی کنیم، اگر می دانستیم که آشتی با اتفاق لحظه، ما را از جنس فساداری می کند و فساداری دایره مهر ما را وسیع تر می کند و به دیگران اجازه ورود به درون ما را می دهد، هر چه زودتر از این زندان رها می شدیم.

پس آزاد سازی از این زندان، با بزرگ کردن دایره مهر ما صورت می گیرد، تا تمام موجودات زنده، از جمله انسان های دیگر و کل طبیعت را با همه زیبایی هایش، در بر گیرد.

پس ما باید خودمان را از این زندان آزاد کنیم، این آزاد سازی از طریق عریض تر کردن دایره مهر ماست، تا همه انسان ها را صرف نظر از شکل و قیافه و دین و باورها و رابطه شان با ما، در بر گیرد، همسر، بچه، دوست، فامیل، اهل کشوری دیگر و یا کل طبیعت، جانوران و گیاهان را در بر گیرد.

متوجه شویم، این طبیعت زنده و پویا و زیباست و ما همان ابدیت و بی نهایت زنده هستیم و انشتین هم همان دین را قبول دارد.

پس، ما به خدا زنده شویم و به **فُرم**، نه،، **بگویم** (دین)، دین انشتین هم همین بوده.

منتهی او موفق شده و ما هنوز موفق نشده ایم. چرا موفق نمی شویم؟

برای اینکه در آن سمت و سو نیستیم، به **فُرم**، نه،، نگفته ایم.

ما باید سمت و سو و کارهایی را که انجام می دهیم، ارزیابی کنیم. آیا جهت کارهای ما، زنده شدن به خداست؟ نفی **فُرم** هاست؟

ایجاد تفرقه، ایجاد توهم نوری خیلی مجسم:

،، بله، من با دیگران تفاوت دارم، من این ... طورم و او آن ... طوری ست ،، ما را در خواب جدایی می اندازد.

ما، در خواب جدایی، هم خودمان را اذیت کرده ایم و هم دیگران را. در حالیکه وقتی به ابدیت و به بی نهایت مان زنده می شویم، خودمان زندگی می کنیم، اجازه می دهیم که دیگران هم زندگی کنند. کمک می کنیم که دیگران به ابدیت شان و بی نهایت شان زنده شوند، خلاق شوند.

آیا زنده شدن دیگران به ابدیت و به بی نهایت، خلاق شدن شان، به نفع ماست یا به ضرر ماست؟
" البته که به نفع ماست ".

من ذهنی که یک توهم نوری ست، کارش ایجاد **درد** است. من از شما سوال می کنم:

آدم های اطراف ما که بی آزار باشند، از جنس عشق، از جنس مهر باشند بهتر است یا من های ذهنی که کارشان ایجاد و پخش درد است؟ کدامیک بهتر است؟

پس معنی شعر مولانا مشخص می شود وقتی می گوید:

" ما همه در یک کاریم. همه از جنس **آلست** ایم. همه همکارییم ".

ما بجز عشق نمی پرستیم، ما کاری دیگری نداریم جز اینکه خود را از زندان ذهن آزاد کنیم و بی نهایت شویم.



این عریض تر کردن دایره مهر تا کجا ادامه دارد؟

تا جایی که:

در این بحر، در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید، مترسید، گریبان مدرانید.

ما گریبان می درانیم، ما می ترسیم، بمحض اینکه یک نفر، کمی متفاوت تر از ما عمل می کند، احساس تهدید می کنیم، برای اینکه می گوئیم:

،، اگر او درست می گوید، پس این من ذهنی ما خیلی اشکال دارد ،، غافل از اینکه همه ما از جنس بی نهایت و ابدیت هستیم.

اگر یکی مثل من رفتار نمی کند و طوری دیگر فکر می کند، به من هیچ آسیبی نمی زند. او آزاد است که هر طور می خواهد فکر کند، هر کاری که دلش می خواهد انجام دهد، هر طور که می خواهد زندگی کند.

من هم آزادم که هر طور می خواهم زندگی کنم.

آیا اگر ما به بی نهایت و به ابدیت آلت زنده شویم، **او** اختیار ما را در دست گیرد، به خودمان، به دیگران، در این جهان، ضرر می رسانیم؟ آسیب می زنیم؟ کارهای غیر اخلاقی می کنیم؟ " نه ".

منِ ذهنی که یک توهم نوری ست، دروغین است و حاضر است دروغ بگوید. در آن توهم نوری، شما دست به درون می برید ولی خالی ست، منِ ذهنی هم خالی ست. ریشه ندارد.

برای همین است که احساس پوچی می کند. در حالت بی نهایت و ابدیت ما ریشه در اعماق زمین و ضمیر خدا داریم، در حالیکه در وضعیت توهم منِ ذهنی، و همی تو خالی، ریشه اش را بریده، ارتباط اش را با زندگی قطع کرده.

زندگی این لحظه ست ولی ما همیشه با رویدادهای این لحظه در ستیزیم، این لحظه را حداکثر، فرم می بینیم و زندگی زنده این لحظه را پوشانده و این لحظه را پلکانی کرده ایم برای رسیدن به نقطه ای در آینده که زندگی را آنجا بیابیم!.

پس همیشه در انتظاریم و این برخورد غلط است.

بقول مولانا، این صحبت ها قابله ست، ماماست، هشیاری را از ذهن می زایاند.

با خواندن این مطالب، شما یکدفعه متوجه می شوید که کجاها اشتباه می کنید. آن توهم چگونه دنیا را اشتباه نشان می دهد.

درست است که در ظاهر ما تصویر صورتی را می بینیم، اما اگر کسی دستش را به صورت نزدیک کند، متوجه

گودی و خالی بودن تصویر صورت می شود.

حالا شما ممکن است بگویید: ،، آیا واقعا" این توهم نوری اینهمه بلا سر من آورده، اینهمه استرس و اضطراب و رنجیدگی که باعث

مریضی و سرطان و انواع ناراحتی هایم شده، تنظیم نبودن رابطه ام با همسر، با دوستانم، اینهمه درد و گرفتاری، ... توهم بوده؟،،.

" بله ". اینها توهم نوری ست.

اگر شما به بی نهایت و به ابدیت تان زنده می شدید، آنها را بی اهمیت می دانستید و نمی گفتید:

،، همسرم کاری کرده که به من برخورد، من از او رنجیده ام و یک قسمت من شکسته و دیگر تحمل اش را ندارم ،،.

می فهمیدید که آن قسمت شما که شکسته، متعلق به توهم است. تو خالی ست. پوسته ست. این پوسته را وهم پُر کرده.



خوابِ هشیاری ست.

هشیاری، ما، وارد فرم می شویم، در دو، سه سالگی، در ذهن، تصویر توهمی مان ظاهر می شود. از آن به بعد هر چه به این تصویر اهمیت دهیم و هر چه تلاش کنیم و بخواهیم برای جلب توجه مردم، دلآرام و خوشگل اش کنیم، بیهوده ست، زیرا این تصویر تو خالی ست.

ما چقدر گدای توجه و تأیید مردم هستیم؟!،، آی مردم، من چطور دیده می شوم؟ چقدر برای اینکه مردم بگویند:،، این تصویر (توهمی) شما چقدر قشنگ و خوشگل است!،، تلاش می کنیم و خود را رنج می دهیم!.

اگر شما به بی نهایت و به ابدیت زنده بودید، هیچ موقع دنبال تأیید گرفتن و مورد توجه قرار گرفتن نبودید، هیچ موقع دنبال عوض کردن دیگران نبودید، هیچ موقع کارها و اعمال همسران به شما بر نمی خورد، هیچ موقع نمی رنجید، اگر هم یک لحظه به جهان می رفتید، فوراً "لا" کرده و می گفتید:

،، من از جنس الله، بی نهایت هستم، من دین دارم و + نه هستم و به هر چه که مرا به جهان می کشد، "نه" می گویم و اگر هم پام لغزید، فوراً بیرون می آیم، هیچ چیزی نمی تواند مرا تماماً" به جهان فرم بکشد، ولو اینکه در ذهن مردم، این تصویر توهمی بسیار مثبت دیده شود،،.

برای همین است که آدم هایی مثل مولانا، مثل انشتین، به حرف مردم اهمیت نمی دهند. مردم می گویند:،، با سواد، بی سواد، غلط می گویی، کافری، مومنی، ...،، اهمیت نمی دهند، برای اینکه بی نهایتی و ابدیت شان زنده شده. ما هم می توانیم به این بی نهایتی و ابدیت زنده شویم.

چند تلخی کشید جان ز فراق

عاقبت از فراق وارستیم

مدتی در ذهن و در فراق بودیم. بصورت فردی و هم جمعی، تلخی کشیدیم.

شما فردا"، مسئولیت دارید که به این مطالب توجه کنید، رهنمودهای آنها را روی خود اعمال کنید و به دیگران هم کاری نداشته باشید.

مسئولیت هشیاری تان را در این لحظه، از جنس بی نهایت، از جنس آلت، یا از جنس توهم است، شما بعهده دارید. شما نمی توانید دیگران را ملامت کنید و بگویید:

،، یکی دیگر اینکار را کرده، حال که دیگران مرا از جنس توهم کرده اند، عده ای مسئولیت بیداری مرا بعهده بگیرند،،!.

ما از ابتدا، از زمانیکه من ذهنی بر انسان غالب بوده، در زندگی شخصی و جمعی مان، در فراق از خدا، افتاده ایم و تلخی کشیده ایم. فراق یعنی:

- به ذهن رفتیم و یادمان رفت که از جنس ابدیت بودیم و دائماً" فریب فرم های متغیری را که هر لحظه بوجود آمدند خوردیم، از آنها زندگی خواستیم و مجذوب شان شدیم و چون آنها حامل جوهر زندگی نبودند، با آنها ستیزه کردیم. عاقبت از فراق وارستیم.

انشاءالله که وارستیم.



حالا، طی کل غزل، مولانا به طریقی، به ما می فهماند که به دقت نگاه کن، گرچه الآن ما در فراقِ اصل و ذاتِ خود و در ذهن هستیم، ولی واقعا "آزادیم، فقط کافی ست که بجای نگاه کردن به دنیا، به **بودن** نگاه کنیم.

کافی ست که کاملاً "درک کنیم که این خوشبختی و شادی و آرامشی را که می خواهیم و جستجو می کنیم، در جهانِ فُرم که دائم تغییر می کند و از بین می رود، نیست، در آن توهم ذهنی نیست.

آنچه که توهم ذهنی در جهان می بیند، کلاً "غلط است. اصلاً" این توهم دروغین است، ما موقعی درست می بینیم که مقداری عمق پیدا کنیم.

امروز انشتین هم گفت: " برای درست دیدن، ما باید فضا دار شویم ".

یعنی، شما اگر بحر وجودتان را کمی عریض تر و بازتر کردید، شروع به دیدن می کنید و گرنه از دریچه نگاهِ توهم نوری، همه چیز غلط دیده می شود.

توهم نوری بر اساس مقولاتِ گذرا درست می شود. ما به دقایقِ زل زده ایم که، الآن چه اتفاقی می افتد، پنج دقیقه بعد چه اتفاقی می افتد، فردا چه اتفاقی می افتد، کجا؟ چه اتفاقی افتاده، ...

عاشقِ مخصوصاً" اخبار منفی هستیم. عاشقِ خبریم، برای اینکه رویدادها را به ما نشان می دهد و چون من ذهنی مان درد دارد، (هیچ من ذهنی نیست که درد نداشته باشد)، عاشقِ خبرهای منفی و دردآوریم. خبرهای منفی و دردهایش خریدار دارد.

حالا، کل سخن مولانا این است که علیرغم اینکه در توهم هستیم، اما بافتِ این توهم بسیار شُل و بی رَمَق است و اگر کسی راه را به ما نشان دهد، متوجه آن می شویم.

کما اینکه شما متوجه می شوید که این توهم نوری، ساختگی و دروغین است.

علیرغم اینکه از دور این تصویر برجسته بنظر می رسد، اما به درون کنده شده آن، دست فرو می رود. این برجسته دیدن، توهم نوری ست، خطاست، این اهمیت و برجستگی وجود ندارد.

شما الآن، به آن توهم نگاه می کنید می گوئید:

،، من این تصویر را برجسته و کامل می بینم، ولی درست نیست ،،.

وقتی هم از ذهن زاینده شدید، اگر با ذهن به رویدادها نگاه کنید، ممکن است نکاتی را ببینید، مثلاً "مردم پشت سر شما حرف هایی بزنند، ولی شما در کارِ خودتان هستید و عاقبت ما از فراق وارستیم. ما در جدایی نیستیم، این جدایی خیلی بی رمق است. ما میل مان به وحدت است.

اگر شما چند مدت خودتان را دور از هیاهوی مردم، از حرف ها و از تحریکاتِ برادران یوسف، آنانکه شما را به جهان می کشند، از تحریک تلویزیون دور نگه دارید، همین مطالب را بخوانید، متوجه خواهید شد که در حال عوض شدن هستید. توهم و غم ها، دست از سر شما برداشته.

قبلاً"، بر اساس دنباله روی و تبعیت و چسبیدن به مواردِ گذرای جهانی، که مدام تغییر می کردند و از بین می رفتند یک من ذهنی درست کرده و دائماً" می ترسیدید، الآن می دانید که این من ذهنی، توهم نوری و پوسته ست، **حقیقتِ من، زندگی زنده ست.**



من تا به حال، پنجاه در صدِ واقعیتِ خود را، که فکرها و حس ها و قضاوت ها و بد آیندها و خوش آیندهایم بودند، صد در صد، واقعیت و اصل خودم می دیدم، اما الآن دیگر خود را به اینصورت نمی بینم. روند و کارکرد، نقش این پوسته، این من ذهنی را می شناسم و می دانم چه کارها می کند!

من الآن به بُعد دیگری زنده شده ام. ویژگی ها و خصوصیات آن بُعد قبلی ام، آرام آرام فروکش می کند و از برکت این بُعد زنده به زندگی ام، برخوردار می شود.

آفتابی درآمد از روزن

کرد ما را بلند اگر پستیم

پس آفتاب از روزن، از دریچه، طلوع می کند.

ولی چون ما هشیاری جسمی داریم، روزن را که فاصله بین دو فکر است، بسته ایم.

از آگاهی و بیداری به این توهم (امروز در مورد آن توضیح و نشان دادیم) و تسلیم، یعنی پذیرش اتفاق این لحظه، چه بدست می آید؟

شکاف بین تحریک و پاسخ.

قبلاً" در برخورد با هر یک از آدم ها و هر اتفاقی که می افتاد، واکنش نشان می دادم. هر واکنش، یک فکر، یک نوع رفتار بود.

الآن، " نه ".

می دانم که هر نوع رفتار مردم، به من زندگی نمی دهد، پس به من بر نمی خورد، واکنش نشان نمی دهم، قضاوت نمی کنم.

قضاوت به این معنی ست که می دانم چه اتفاقی در این لحظه برای من خوب است و آن اتفاق خوبی که برایم نمی افتد، بد است، همین قضاوت سبب می شود که روزن طلوع را ببندم.

هر قضاوتی یعنی در ذهن بودن.

آیا لازم است اینقدر قضاوت کنم؟ عمل کردن خیلی سخت تر از گفتن است، ما می فهمیم که هر قضاوتی ما را به ذهن می کشاند.

آیا شما می دانید که چه قضاوت هایی شما را به این جهان می کشاند؟

شما می گوئید من، ابدیت ام، بی نهایت ام + نه.

نه یعنی چه؟

یعنی، به دنیا نروم. پس چه چیزی مرا به دنیا می کشاند؟

،، قضاوت خودم ،،.

چرا قضاوت می کنم؟

بلکه در این قضاوت، چیز خوبی گیرم بیاید و به این توهمی که الآن زشت دیده می شود، بچسبانم تا خوشگل تر دیده شود.



اما حالا، بیدار شده ام. این توهم هر طور دیده می شود، اصلاً مهم نیست.

پس، بتدریج، افکار که بصورت پیوسته و تسلسل، پی در پی می رسیدند، فکری بعد از فکری دیگر می آمد، متوقف می شود.

یک فکر می آید، یک لحظه دیگر، فکری نمی آید و این روزنی ست که یکدفعه زندگی از آن بیرون می جهد، آفتاب از آنجا می دَمَد. هشیاری به وجود شما دمیده می شود. بین دو فکر، یک لحظه شما به هشیاری حضور زنده شوید، متوجه می شوید که آفتاب چیست، طلوع کدام است.

روزنِ آفتاب این است که به جای اینکه از عقلِ این توهم نوری، بنام من ذهنی استفاده کنید، با نور روز الست خود ببینید.

در آن توهم نوری نقش ها، هم هویت شدگی ها و دردها، فعالند.

نقش های ما کدامند؟

،، من زن یا مرد هستم، من ایرانی هستم، من پدر یا مادر هستم، پدر خوب هستم یا نیستم، پدر خوب چه خصوصیتی دارد، خصوصیات مادر خوب این است که ... ،،

حالا که این تصویر بیرون زده، من بصورت یک پدر خوب دیده می شوم؟

،، نه ،،

چگونه می فهمم؟

،، اگر مردم بگویند پدر خوبی هستم، پس پدر خوبی هستم ،،

پس تلاش کنم که همه را متقاعد کنم. ،، من پدر خوبی هستم ،، زن خوبی هستم، استاد خوبی هستم.

چگونه؟

در مجالس بگویم:

،، به بچه های من نگاه کنید، چه بچه های خوبی بزرگ کرده ام، یکی معلم شده، یکی دکتر و یکی مهندس و یکی پرستار شده، عزت و

اعتبار به من بدهید. من می خواهم این تصویر ذهنی را درست کنم. مردم، این اعتبار و عزت را به من بدهید ،،

شاید این احترام و اعتبار را مردم به شما ندادند، که البته اعتمادی هم به حرف مردم نیست، نمی دهند. برای اینکه الآن

به شما آفرین می گویند و فردا پشت سر شما حرف می زنند. ما این تصویر ذهنی را نمی توانیم درست کنیم و در

نتیجه من دائم در این کارم:

،، من زن خوبی، مادر خوبی هستم؟ زن خوب که اینکار را نمی کند، همسر خوب، همشهری خوبی هستم؟ دین دار واقعی هستم؟ از کجا

بفهمم؟ ،،

،، ببینم مردم چه می گویند، تأیید و توجه شان تا چه میزان است؟ ،،

پس من تا بحال، در اینکار بوده ام، اگر تأیید نمی گرفتم، می رنجیدم و به درد می آمدم و برای همین روزن بسته

بوده!

حالا از تأیید طلبی از مردم و جلب توجه شان، استعفا داده و می خواهم خودم شوم. خود آلت شوم. ببینم می توانم؟

کاری با مردم ندارم. کاری با هیچکس ندارم. با خودم کار دارم.



تمام بلاها را هم خودم بوسیله این توهم نوری به سر خودم آوردم گدا بودم. هر کس چیزی پرخاشی کرده، حرفی نامربوط و عوضی و نادرستی زده، به این توهم نوری برخوردده. کدورت و کینه آنها را به دل گرفته ام:

,,نمی بخشم، این دردها را نمی اندازم، به این لکه نگاه کن، تو این درد را بر دل من گذاشتی، زندگی مرا خراب کردی، مرا شکستی، با آن کاری که تو کردی، ما یک خانواده شکسته شده هستیم، ... ,, .

آیا بی نهایت و ابدیت هم شکسته می شود؟

"نه". جاودانگی و حَی، حضور، شکسته نمی شود.

پس، آفتابی از روزن می تابد، روزن را شما باید باز کنید، مسئولیت باز کردن روزن با شماست، اگر تسلسل فکرها را پاره کنید، اگر از مردم تأیید گدایی نکنید، اگر دردها را بیندازید، اگر از جنس آلت بودن، ازلی و بی نهایت بودن آسمان درون خود را به یاد آورید، روزن خودش را به شما نشان می دهد. آفتابی از روزن می آید و ما را بلند می کند، اگر این پست هستیم.

(می خواهد به ما نشان دهد که از آلت هستیم).

آفتابا مَکِش ز ما دامن

نی که بر دامن تو بنشستیم

آفتابا، تو دامن را از ما مَکِش و دور نشو.

حالا ما به اینجا رسیدیم که می دانیم از جنس بی نهایت هستیم، از آن توهم هم که بالا را نگاه می کردیم و می گفتیم خدایا به ما کمک کن، درآمده ایم. الآن می فهمیم که روی آن نشسته ایم. شما دعا می کنید:

،، پس خدایا تو فراخی و فراوانی و دهش هایت، دامن را نَکِش ما در دامن تو نشسته ایم ،،.

پس، خدا، بودن، زمینه ای ست که ما روی آن نشسته ایم.

حالا، این در دامن خدا نشستن، به شما اعتماد به نفس و حس امنیت نمی دهد؟

همیشه و از همان ابتدا در دامن خدا بوده اید.

در فضای یکتایی این لحظه، همینکه جسم شما شروع به تغییر کرد، همیشه **او** می خواسته شما را آگاه کند:

"توجه ات را از این فرم های گذرای در حال تغییر که زمان را ایجاد می کند، بردار و روی من بگذار. من، خود تو هستم."

ولی ما متوجه نشده ایم.

حالا در حال بیداری و متوجه شدن هستیم.

از شعاع تو است اگر لعیم

از تو هستیم ما اگر هستیم

این تمثیل ها را بارها بکار برده ایم:

از تابش خورشید و از فشار زمین، سنگ ها به لعل تبدیل می شوند.

سنگ همین توهم نوری ست که بنظر برجسته می آید ولی برجسته نیست.



«، حالا که ما در دامن او هستیم، بر اثر دردهایی که بوجود می آید و تابش آفتاب، چگونه ما را به لعل تبدیل می کند؟»،
 دائم شعاع نوری، هشیاری اش را می فرستد که از ما عبور کند، ولی ما متوجه نشده و با رویدادهای این لحظه ستیزه می کنیم، چون این شعاع نوری، این هشیاری، همین لحظه می آید، اما ما با در آینده بودن مان روزن این لحظه را بسته ایم، منتظر آن اتفاقی هستیم که قرار است در آینده بیفتد و به ما زندگی بدهد، این لحظه نیست، در آینده ست.
 پس ما از این لحظه فقط فرم آن را می بینیم، در نتیجه به ما فشار می آید.
 این وضعیت ما را به سختی می اندازد، ولی چون آفتاب او تابان و خواهان روشنی بخشی ست، بوسیله درد، یکدفعه متوجه اشتباه خود می شویم.

چه چیزی اشتباه ست؟

این لحظه، خدا می خواهد از طریق شما متجلی شود، از شما عبور کند، شما را از توهم در آورد، ولی این اجازه را نمی دهید!.

این نور می تواند شما را از توهم در آورد و به باشنده ای چون لعل تبدیل کند، باشنده ای که نور از آن عبور می کند. لعل با نور ادغام و شفاف شده.

بمحض اینکه شما از جنس عمق بیشتر، از جنس دانایی و بصیرت و هوشمندی شوید، شفاف و سالم و درخشان به نور ایزدی، عشق و برکت و زیبایی را در این جهان پخش می کنید.

کافی ست کمی عمق پیدا کنیم.

آیا این عمق پیدا کردن آسان است؟

اینطور که مولانا می گوید، خیلی آسان است. برای اینکه ما **آنجا** هستیم. ما تبدیل شده هستیم. آن اتفاق مهمی که باید برای ما می افتاده، افتاده ولی ما متوجه آن نیستیم.

همه ما میوه رسیده هستیم ولی به زور، با تحریک و فشار و جبر دیگران، به جهان نگاه می کنیم، و خودمان هم یادمان رفته که از جنس بی نهایت هستیم.

پس می پرسد:

" ما هستیم یا نیستیم؟ "

" بله هستیم "

" چه هستیم؟ "

اگر شما نگوئید: ,, من هستم، من پدر هستم، من مادر هستم، من رئیس هستم، من پرفسور هستم، من دکتر هستم، ... ,, یکدفعه می بینید که **بودن** تان بیرون می زند. متوجه می شوید که شما **حضور خدا** هستید.

هستید بی آنکه به آن توهم بروید و بگوئید: ,, من پدر خوبی هستم ,,

شما از خودتان سوال کنید: ,, من کی هستم؟ ,,

در جواب تأمل کنید. با ذهن تان جواب ندهید. ببینید می توانید به **خدا**، به **بودن**، به **الست**، **زنده** شوید؟

یکدفعه متوجه می شوید که " بعدی از شما بیرون می آید که هست، بدون اینکه فلان اسم و تیتیر باشید "



وقتی شما، هستید (نمی توانید بگویید من نیستم)، ولی ابدیت و بی نهایت خود را گم می کنید، در ذهن به داشتن عادت می کنید. **بودن**، تبدیل به داشتن می شود.

ما می گوییم:

،، ما زندگی داریم ،،!.

" هر چه که داشته باشید از شما گرفته می شود، اما **بودن** را نمی توانند از شما بگیرند. **بودن** را از شما بگیرند، چه می ماند؟! "

شما می گویید:

،، من **آلست** هستم ،،. **آلست** یعنی بی نهایت و ابدیت. یعنی خدا از ما سوال کرده که تو از جنس من هستی؟ پاسخ داده ایم: " بله ".

این آیه قرآن است. خدا به زبان فارسی یا انگلیسی سوال کرده؟
" نه ".

یعنی فطرت ما این اعتراف را دارد که از جنس **بودن** است، به چه ... صورت؟ کاری نداریم.

بودن را از شما بگیرند، چه می ماند؟

بودن را نمی توانند از شما بگیرند. شما بودن هستید. برای همین می گوید:

" از تو هستیم ما، اگر هستیم ".

مگر ما می توانیم **هست** مان را از تو، انکار کنیم؟

حتما" ما از تو هستیم، که کلام بر زبان، در حال حرف زدن هستیم، اما دیگر آن نقش ها و هم هویت شدگی ها و دردها، نیستیم. آن نقش ها بیرون هستند.

در ذهن، پدر هستم، مادر هستم، آموزگار هستم، ... ولی در **عشق**، در **الست**، فقط **هستم**. شفاف به نور.

اگر این لحظه شعاع نوری خدا، پرتو افکنی و تبلور و جلوه او می آید و از شما رد نمی شود، از جنس بودن نیستید، از جنس توهم آید.

پیش تو ذره وار رقصانیم

از هوای تو بند بشکستیم

پس ما پیش خدا، ذره وار رقصانیم.

معلوم می شود که وقتی از ذهن زاییده می شویم، همانطور که در آن ستون نوری، ذره ها رقصان هستند، ما هم به عشق تو، مثل ذره ها رقصانیم.

فطرت ما بند و زندان من ذهنی را شکست.

شما از کجا می دانید که مثل ذره ها رقصانید؟

" وقتی که فرم ها می رقصند و شما از اتفاقات و وضعیت ها و فرم هایی که بوجود می آیند و در حال تغییرند و از بین می روند، زندگی نمی خواهید، این رویدادها آزادانه آمد و رفت می کنند ".



آن قسمت از شما که گذرا بودن وضعیت ها را تشخیص می دهد، همان **الست** شما، بی نهایت و ابدیت زنده شما، حقیقت شما، فطرت شماست و ناظر به اتفاقات است.

آیا می توان به آن زنده شد؟

مولانا می گوید:

" ضرورت کتاب خواندن و زحمت کشیدن و تلاش ذهنی نیست، تو همان بی نهایت و ابدیت هستی، فقط توجه کن. آن اتفاق افتاده! "

ما، همه، منتظریم و می گوئیم:

,, یک اتفاق خوب بیفتد تا من خوشبخت شوم ,,

" ولی آن اتفاق اصلی افتاده و ما الآن از آلت بودن خود آگاه هستیم "

با این توضیحات، شما به راحتی می توانید از ذهن بیرون بیایید.

*

دنباله قصه ای از مثنوی را که حکایتی طویل است و قسمتی از آن را قبلاً برایتان خوانده ام، ادامه می دهم.

در اثنای این حکایت، مولانا ضرورتاً شش حکایت دیگر را آورده که در مجموع دو مقصود عمده را بیان داشته:

- ضرورت حفظ عهد و پیمان.

- عدم ظرفیت آدمی در تحمل عذاب آخرت در بی هوشی و غرق در لذت مقولات جهان مادی شدن.

(در این قسمت از قصه مثنوی، به عدم ظرفیت آدمی در تحمل عذاب آخرت می پردازیم).

از نکات و از نقاط روشن صحنه تئاتر زندگی که مولانا در خلال این قسمت برای ما توضیح داده، اینکه:

انسان بصورت هشیاری وارد صحنه تئاتر زندگی می شود. ابتدا در **ذهن** رفته، آنجا با اجزای ذهن که مقولات جهان **فرم** است، هم هویت،

به اصطلاح، کور می شود. این هم هویت شدگی، خوب و درست ندیدن را امروز بصورت توهم نوری نشان دادیم.

انسانی که بصیرت و هشیاری اش کور شده، یعنی با وضعیت های فانی و از بین رونده جهان بیرون، یکی و هم هویت شده، **سگ** من

ذهنی، نفس آماره، دائم به او حمله می کند. به خشم افتادن و واکنش منفی نشان دادن و درد داشتن و دیگران را به درد آوردن، خشنودی

من ذهنی، همان سگی ست که به هشیاری شما حمله می کند. شما نباید با این سگ، با این دزد که از بصیرت کور می دزدد، دعوا کنید.

اما اگر شما، از **ذهن زاینده** شده و به بی نهایت، ابدیت و ماندگاری تان آگاه و زنده شوید، اگر برای خدا، زندگی اسم نگذارید، او را

بصورت مفهوم و لفظ و جدا از خود تلقی نکنید، بلکه به او زنده شوید و با او زندگی کنید، یعنی مست زندگی، **مست آلت** شوید، من

ذهنی نمی تواند شما را به زندان ذهن و دنیا بکشد.

به زندان ذهن افتادن، جذب دنیا شدن، معادل با **قضاوت** های پی در پی است.

اما آیا وقتی ما بی نهایت و ابدیت هستیم، باز هم قضاوت می کنیم؟ "**بله**".

اما این تشخیص و این قضاوت، از نوع دیگری ست. هشیاری نور زندگی، قضاوت می کند و نه شرطی شدگی های ما و الگوهای پیش

ساخته، نه قضاوتی که در آن **من** و **بره** هست و **من** و **بره** می آفریند، نه قضاوتی که در آن واکنش منفی ست!.

پس قضاوت کردن در حالیکه ما به ابدیت و به بی نهایت، به هشیاری **حضور زنده** هستیم، با آن **توهم نوری** خیلی فرق دارد.

وقتی به ابدیت و به بی نهایت، به هشیاری حضور زنده هستیم، ذهن ساده، مانند گنج روان است.



برکتِ روان، خوبی، عشق و موهبت و دَهِش، از شما روان می شود، در ذهن تان هیچ حس وجودی، هیچ هم هویتِ شدگی با باوری، هم هویتِ شدگی با نقشی، نیست، ذهن ساده ست.

در بند هم هویتِ شدگی ست که ما از خود می پرسیم:

آیا من پدر خوبی هستم؟، زن خوبی هستم؟، استاد خوبی هستم؟، در اینصورت با نقش ها با باورها هم هویت ایم.

آیا این هم هویتِ شدگی ها درد هم دارد؟، چگونه؟

" به او ثابت شده که پدر خوبی نبوده و این موضوع به دردش می آورد و او را رها نمی کند ":

،، چرا فلان موقع فلان کار را کردم، پدر خوب اینکار را نمی کند، شوهر خوب اینکار را نمی کند، زن خوب که اینکار را نمی کند ...

خلاصه، در ذهنش هم درد هست و هم هویتِ شدگی.

هم هویتِ شدگی و درد بر خلاف جریان پویا و زاینده زندگی ست. هم هویتِ شدگی و درد انسان را در حبس و زندانِ نفسِ آماره و من

ذهنی نگه می دارد.

در این تمثیلِ مولانا، پیغمبر به عیادت یکی از یاران که بیمار شده، می رود تا احوالش را بپرسد.

آن شخص از یک هم هویتِ شدگی، از یک گناه، اظهار ندامت کرده و از خدا، از زندگی می خواهد که قبل از مرگ فیزیکی اش، عقوبت

کار خلاف و گناهی را که مرتکب شده، بپردازد.

خلاصه داستان:

یکی از یاران پیامبر، بیمار و نحیف و ضعیف شده بود. پیامبر به عیادتش رفت تا از او دلجویی کند.

همینکه بیمار نگاهش به حضرت رسول افتاد، درد و رنجوریش بهبود یافت و خدا را سپاس گفت و بیماری و کسالت خود را موهبتی

ربانی دانست، زیرا بواسطه آن بیماری، پیامبر را در منزل خود زیارت می کرد.

پیامبر ضمن احوالپرسی، از او سوال کرد که تو در حالت غلبه نفس آماره (تسلط من ذهنی)، چه دعایی به زیان خود کرده ای؟

آن بیمار گفت:

،، من با تخطی از قانون زندگی، گناهی مرتکب شدم و از حق تعالی در خواست کردم که جبران و غرامت و کیفر آن گناه را به جای

قیامت، قبل از مرگ فیزیکی ام، در همین دنیا به من بچشاند تا (صفر، صفر)، پس از آن آسوده شوم ،،.

از اینرو، دچار این پریشانی روحی و جسمی شدم.

پیامبر گفت:

" دیگر از این نوع دعاها نکن زیرا تاب آن را نداری، بلکه باید بگویی:

خداوندا، در دنیا و آخرت، در جهان مُرم - گذرا - فانی و در جهان بی مُرمی - پایدار - عالم باقی، نیکی و موهبت ام ده. هشیاری حضور و

عشق و زیبایی و خرد خود را از طریق من، جاری و جلوه گر ساز و از دوزخ، نتیجه و عذابِ حبس و زندانِ منِ ذهنی و نفسِ آماره،

برهان ".

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۵۶

تتمه نصیحت رسول علیه السلام بیمار را.

گفت پیغامبر مر آن بیمار را

چون عیادت کرد یار زار را



واضح است که این مریض، دچار سرماخوردگی نشده، بلکه مریض من ذهنی ست.

تمثیل را یک درجه بالا می بریم.

فرض کنید که خدا به عیادت یار زار، یار بیمار خودش که شما باشید آمده و شما بیمار توهمی هستید.

ما انسان ها در حالیکه در این جسم، در این فرم، در این غار بسر می بریم، بصورت هشیاری، از جنس بی نهایت و ابدیت، از جنس خدا، یار خدا هستیم.

پس، خدا آمده و یار زار را دیده.

این یار، زار چیست؟

این یار، زار قضاوت های نوری توهمی خود است. به اصل خود توجه ندارد.

مریض و مذمت گو، ملامت کننده، زار ضعف ها و عدم ثابت و ناتوانی و زار خطای خود است. زار نگاه کردن به جهان بیرون و زندگی خواستن از آنهاست، در حالیکه در اصل، خود از جنس آلت، از جنس خداست.

(هر بیستی می بایستی تغییری در شما بوجود آورد).

این را هم خدمت تان عرض کنم که به عقیده بنده، لازم نیست شما دویست بیت مثنوی بخوانید، شما ده بیت بخوانید و آنها را برای خود تکرار و تکرار کنید و به عمق آن بروید و ببینید که عمق این بیت چه تغییری را به شما پیشنهاد می کند.

اگر این لحظه خدا به عیادت شما بیاید و شما را زار پیدا کند، اولاً، شما می دانید که کسی آمده احوال تان را بپرسد و هر لحظه برای احوالپرسی تان می آید، شما تنها و در فراق نیستید.

سعی می کنید از او یاری بگیرید، همانطور که قصه می گوید.

که مگر نوعی دعایی کرده ای

از جهالت زهربایی خورده ای؟

رسول می پرسد: مگر تو در حق خودت دعای بدی کردی و از روی نادانی زهربا (آتش زهر دار) خورده ای؟

آیا ما آتش زهربا، آتش زهردار خورده ایم یا نخورده ایم؟

ما با من ذهنی دعا کرده ایم!.

آیا این دعا، به قضاوت مربوط است یا نه؟

البته که مربوط است.

الآن یک اتفاقی برای شما افتاده، زندگی بهترین اتفاقی را که شما لازم دارید، برای شما پدید می آورد، اما شما، بجای اینکه آن رویداد را بپذیرید و تسلیم شوید، با آن رویداد، با آن اتفاق، ستیزه می کنید، ناراحت می شوید، حس محرومیت می کنید!.

تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه، به این معنی نیست که شما نمی خواهید اتفاق را تغییر دهید، بلکه به این معنی ست که اجازه دهید خرد زندگی در این لحظه جریان پیدا کند و وضعیت را تغییر دهید.

حالا فرض کنید خدا از شما می پرسد:



" مگر آتش زهر خورده ای که بیخود در خواست و دعا کرده ای! "

من بر اساسِ قوهٔ تشخیص و استعداد و توان تو، برای هدایتت، راه حل هایی ارائه داده ام.

- چرا هر لحظه، قضاوت و بد و خوب کرده ای!.

- چرا بر اساس اینکه فلان رویداد، برای تو بد است، و رویداد دیگری برای تو خوب است و باید اتفاق بیفتد، قضاوت کرده ای!.

- چرا بر اساسِ من خود، برای رخ دادن فلان اتفاق به اصطلاح خوب، دعا کرده ای!.

- شما از کجا می دانید که بر اساس آن عقل من توهمی، عقل من ذهنی که بر مبنای شرطی شدگی های گذشته استوار شده، آن چیزی که فکر می کنی برای تو خوب است، حقیقتاً" برای تو خوب است و آن چیزی که الآن طبقِ خرد زندگی و عقل کل برای تو اتفاق می افتد برای تو خوب و مناسب نیست، از کجا می دانی؟!.

خیلی از اتفاقات روی داده را سالهای بعد، متوجه شده اید که چه اتفاق خوبی بوده و به شما عمر داده و شما را آزاد کرده و شما را از ضرری بزرگ حفاظت کرده!.

در این قصه مولانا از زبان رسول سخن می گوید، شما می توانید یک درجه تمثیل را بالا ببرید و فکر کنید که معشوق ازلی از شما عیادت می کند و به شما می گوید:

" تو چرا با منِ ذهنی ات، با عقلِ منِ توهمی ات دعا کردی؟ چرا آتش زهر خوردی؟! "

آتش زهر، همان انرژی منفی و مسمومی ست که در اثر مقاومت به اتفاق این لحظه، به تن و جان خود می ریزیم. ،، دیگر نمی خوریم ،،.

یاد آور چه دعا می گفته ای

چون ز مکر نفس می آشفته ای

به یاد بیاور که وقتی از مکر و حقه بازی نفسِ اماره ات آشفته و پریشان بودی، چه دعایی کردی؟

نفسِ اماره، چگونه ما را فریب می دهد؟

بجای این لحظه، که از جنس زندگی و خداست، فرم این لحظه را می بینیم، به فرم این لحظه اعتراض می کنیم، از فرم این لحظه، زندگی می خواهیم، در حالیکه فرم این لحظه، زندگی ندارد. در ذهن مان به آینده و به اتفاق خاصی که فکر می کنیم به ما زندگی می دهد، می رویم.

- آیا این لحظه را پوشاندن و بدنبال اتفاق خاصی در آینده که زندگی را در آن بیابیم، رفتن، حقه بازیِ نفس هست یا نه؟
- آیا این نگاه و طرز فکر که می گوید:

،، این ... کم است و به من زندگی نمی دهد اگر زیادتیر شود، به من زندگی می دهد ،، فریب نفس هست یا نه؟

حرص نفس هست یا نه؟

" البته که هست "

اگر به ما ... زیاد نرسد ناراحت و آشفته شویم چون خودمان را با دوست یا برادر یا فامیل مان، قضاوت و مقایسه می کنیم. آن موقع، چه نوع دعایی می کنیم؟



می گوئیم:

,,خدایا این چیست که به ما داده ای؟,,

زار، ناله می کنیم.

رسول به یارش می گوید:

"وقتی ز مکر نفس می آشفته ای، یاد آور چه دعا می گفته ای؟، چه دعا می کردی؟!".

حالا، من مکث می کنم، بلکه شما متوجه شوید که چه دعاهایی کرده اید؟ چه نفرین هایی کرده اید؟

امروز مولانا می گوید:

"تمام نفرین های شما به شما برمی گردد و ضررتان می زند، تمام دعاهای من ذهنی شما هم مالا" به شما ضرر می

رساند و گرفتارتان خواهد کرد".

دعا، تسلیم است.

دعا تعطیل کردن قضاوت عقل من ذهنی ست. قضاوت، هسته و مرکز من ذهنی ست. قضاوت بر اساس گذشته و

شرطی شدگی و باورهای ذهنی که با آنها هم هویت ایم، در ذات من ذهنی ست.

وقتی این لحظه، شما قضاوت می کنید که:

,,این اتفاق برای من بد است ,, برخاسته از من ذهنی شماست.

اگر قضاوت بر مبنای من ذهنی، تعطیل شود، من ذهنی سقوط می کند. ما نمی توانیم به راحتی قضاوت من ذهنی را

تعطیل کنیم، هزار بار می گوئیم ولی عملی کردن آن به سادگی، میسر نیست، برای همین است که مولانا اینهمه در این

رابطه صحبت می کند.

شما اگر می توانید و بلدید، قضاوت من ذهنی را تعطیل کنید.

اگر قضاوت من ذهنی را تعطیل کنید، خواهید دید که من ذهنی سقوط خواهد کرد. خواهید دید که شما با قوانین زندگی،

موازی، با اتفاق این لحظه آشتی هستید. خواهید دید که یکدفعه عمق پیدا کرده اید. یکدفعه زنده شده اید. اگر می توانید

به این مهم اقدام کنید، اگر هم به سادگی نمی توانید، سعی خودتان را ادامه دهید.

گفت: یادم نیست الا همتی

دار با من یادم آید ساعتی

آن بیمار گفت:

،، یا رسول الله به خاطر ندارم چه دعایی کرده ام. تو بیا همت ات را بکار ببر، نورِ حضورت را بتابان تا بخاطر

آورم که چه دعایی کرده ام، یادم نیست ،،.

اگر ما هم همان مریض من ذهنی هستیم، این لحظه به زندگی می گوئیم:

،، تو بیا و همتی کن، دل من را تصرف کن ،، و این معادل تسلیم ماست.

اجازه دهیم زندگی دل ما را تصرف کند. یعنی چه؟

به این معنی که ممکن است الان شما گرفتار درد باشید، اما یادتان نمی آید که از خدا، از زندگی چه خواسته اید.



اگر یک مقدار سرمایه حضور در شما پدید آید، یکدفعه یادتان می آید که ده سال پیش، فلان موقع که مدتها خشمگین بودید و فلان خواست را داشتید، از خدا طلب درد کرده اید.

اصلاً "حالت خشمگین بودن و حمل خشم، یعنی من از جنس خشم ام و می خواهم خشم ام را زیاد کنم و این خود، نوعی دعاست.

کسی که خشمگین است و درد دارد و درد حمل می کند، لحظه به لحظه از خدا چه می خواهد؟

،، من از جنس درد هستم، دردم را زیاد کن ،،

ولی امروز، دعایی را که بر آن اصرار هم داشته، یادش نیست.

امروز می گوید:

،، بیا دل مرا که هم اکنون در تصرف من ذهنی ست، به تصرف خودت درآور. یک مقدار از حضورت را به من بده تا یادم بیاید ،،

از حضور نوربخش مصطفی

پیش خاطر آمد او را آن دعا

آن بیمار، از حضور نورانی و شب تاب و روشنی بخش حضرت مصطفی، آن دعایی را که در باره خود کرده بود به یاد آورد.

حال، مولانا، کلمه مصطفی را بکار می برد.

مصطفی نور برگزیده ست. رسول از جنس مصطفی ست، موسی از جنس مصطفی ست، عیسی از جنس مصطفی ست، مولانا از جنس مصطفی ست.

مصطفی، زنده شدن به بی نهایت و ابدیت ماست. همه ما به سوی آن نور می رویم. نوری که از خودش آگاه و آزاد شده و بی نهایت و فضاگشاست و تنها تفاوت انسان ها در این عمق، در گشاینده گی روزنه و عبور جریان زندگی ست. عده ای این عمق بی نهایت را پیدا می کنند و عده ای دیگر " نه "، ولی بیش از یک نور نیست.

امروز مولانا گفت:

" الست یکی ست، خدا یکی ست، شراب اش هم یکی ست ".

پس رسول، آن نور تابان حضور را تاباند، آن بیمار، دعایش را بخاطر آورد.

همت پیغمبر روشن کده

پیش خاطر آمدش آن گم شده

به همت پیامبر که معدن انوار الهی بود، دعای فراموش شده او به خاطرش آمد.

تافت زان روزن که از دل تا دلست

روشنی که فرق حق و باطلست

از آن دریچه، پرتویی درخشید که حق را از باطل جدا می کند. همان نوری که از قلبی به قلب دیگر انتقال می یابد.

(در بعضی از نسخه ها ممکن است این بیت نباشد).

پس معلوم می شود که اگر انسانی به ابدیت و به بی نهایتی خود زنده شود، از روزن دل او، می تواند نور بتابد.



(روزن در درون شخصی که هنوز به آنجا نرسیده بوجود می آید).

تافت زان روزن که از دل تا دلست، اما چه نوع روشنی؟

روشنی که فرق حق و باطلست.

حق، روشنایی حضور ماست و باطل، تیرگی من ذهنی ست.

پس بنابراین از دلی که روشن به جوهر و ذات زندگی ست، به آن دل و مرکزی که هنوز زنده به زندگی نیست، می تواند نور بتابد.

شما هم لزومی ندارد که آدم خاصی دوست تان باشد، تسلیم، دل شما را که از جنس من ذهنی ست، یک لحظه از

جنس خدا می کند. مرکز و دلی که از جنس خداست، خوب و درست می بیند. توهم را می بیند.

در تمثیل امروز می بینید که تصویر روی آن صفحه پلاستیکی، گودالی خالی ست. فقط توهم ذهن است.

، یک سری باور کهنه ست که من آنها را برجسته می کنم ،،

یکدفعه این گودال، این باورهای کهنه، ارزش شان را از دست می دهند.

گفت: اینک یادم آمد ای رسول

آن دعا که گفته ام من بوالفضول

آن صحابی بیمار گفت: یا رسول الله آن دعایی که من یاهو گو، به زبان آورده بودم، به خاطر ام آمد.

بوالفضول کیست؟

من ذهنی ست، که بر اساس توهم حرف می زند و حرف هایش بر مبنای افزودن به خود و هر چه بیشتر، بهتر است.

بیهوده گوست. انسانی که من ذهنی، دل اوست، بیهوده گوست.

برعکس کسی که دلش به نور خدا روشن است و خرد زندگی از او ساطع و به زبانش جاری می شود. مثل مولانا.

ما به خودمان نگاه می کنیم، هر کسی که زیاد حرف می زند، می خواهد در مجلس اختیار سخن را بدست گیرد و

بدرخشد، احتمال دارد که از جنس بیهوده گوها باشد.

هر کسی که عمق دارد، سکوت و سکون و کم گویی را دوست دارد، احتمالاً از جنس حضور باشد.

چون گرفتار گنه می آمدم

غرقه دست اندر حشایش می زدم

چون دیدم که گرفتار من ذهنی، اسیر گناه، در دریای معصیت غرق شده ام، به هر خس و خاشاکی چنگ می زدم.

(چنانکه مثلی معروف است که: الْغَرِيقُ يَتَشَبَّهُ بِكُلِّ حَشِيشٍ ... شخصی که در آب غرق می شود برای نجات خود به هر خس و خاشاکی

دست می زند).

خس و خاشاک، همان چیزها و وضعیت ها و نقش های آفلی ست که در این جهان، می خواهیم بدست آوریم.

از این بیت نتیجه می گیریم:

اگر ما گرفتاریم و برای اتکا و حل مسائل مان و کمک گرفتن، به سمت مقولات بیرونی دست دراز کرده و در طلب

شان می رویم، به ما کمک نمی کنند.



آدم های دیگر هم، نمی توانند به ما کمک کنند.

کی می تواند به ما کمک کند؟

فقط خدا.

تنها او می تواند ما را از این مخمصه نجات دهد.

پس ما، در توهم، درخواست ها و دعاها را بد کرده ایم. اگر این تقاضاها و مطالبات بد را نمی کردیم، و اجازه می

دادیم که زندگی، آنطوری که لازم می دانست، جهان را جلوی ما باز کند، مساعد و مطلوب بود.

اما ما مدام به رویداد لحظه، اعتراض کرده ایم، ستیزه و دعوا و مقاومت کرده ایم.

حشایش در اینجا به معنی مقولات آفل هم هست.

شما می دانید که ما دائم دست می بریم و به شاخه چیزها و وضعیت های گذرا می چسبیم و از آنها کمک می خواهیم.

آیا وضعیت های گذرا، می توانند به ما کمک کنند؟

به شما حتماً ثابت شده که "نه". نمی توانند کمک کنند.

آنها از بین می روند و دست ما ول می شود و به زمین می خوریم و دوباره بلند می شویم و به آفل و گذرای دیگر می

آویزیم ...

،، یاد می گیریم که اینکار را نکنیم ،،.

از تو تهدید و وعیدی می رسد

مجرمان را از عذاب بس شدید

از تو بیم ها و هشدارهایی به ما می رسد که گنه کاران به کیفری سخت دچار می آیند.

چه بگوئیم از رسول، چه بگوئیم از طرف زندگی، مدام تهدید و وعید (وعده اتفاق بد)، می رسد.

ما می دانیم که اگر قوانین زندگی را زیر پا بگذاریم، اگر بر علیه قوانین زندگی عمل کنیم، به عذاب می افتیم.

یکی از این گناه ها، خلاف عمل کردن ها، ستیزه با رخداد این لحظه ست. با این لحظه همیشه باید آشتی باشید. شما

می دانید که اگر با عقل من ذهنی، با این لحظه ستیزه می کنید، گرفتار می شوید.

در همین قصه مولانا می گوید:

دو نوع من گفتن، داریم:

یکی لعنت است و دیگری رحمت.

شما اگر با من ذهنی بگوئید: من، گرفتار می شوید.

اگر از جنس بی نهایت شدید و گفتید: من، این من، رحمت است.

بعد می گوید:

خروس بی محل انسانی ست که در من ذهنی مدام، من، من، من، من، من، ... می کند و به این ترتیب هیچگاه از ذهن

خلاص نمی شود، نمی تواند زاده شود و این آدم در جهنم ذهن، دچار عذاب می شود.



اما عده زیادی هم به این توهم می افتند که هر چقدر در اینجا، در زمین خاکی، عذاب بکشند، در آخرت یعنی در آن دنیا به راحتی می رسند، که این هم متأسفانه توهم ذهن است.

برای اینکه همین رسول بعداً نصیحت می کند که این دعاها را نکن و مواظب باش. شما هم در دعایتان باید مواظب باشید:

،، باشد که این دنیا و آن دنیای من، خوب و مساعد و در آرامش باشم ،،.

یعنی اگر ما، در اینجا راحت زندگی می کنیم، آرامش و شادی داریم، این آرامش و شادی را هم در مرحله بعدی زندگی تکاملی مان، داشته باشیم.

امروز مولانا گفت:

عشق آن است که این لحظه از جهان بی فرمی، شادی به جهان فرم بریزد.

اگر توجه خام ما به این لحظه متمرکز نباشد، این لحظه، خدا، زندگی را بپوشانیم و این اتصال را گم کنیم و مانند شخص تمثیلی مولانا، به ذهن برویم و بگوییم:

،، دو دنیا وجود دارد، یکی دنیا و یکی آخرت، هر قدر در این دنیا رنج و زجر بکشیم، آنجا، آن دنیا، بیشتر پاداش مان می دهند و چون عذاب آن دنیا زیاد است و من می ترسم، بهتر است که از خدا بخواهم که در این دنیا مرا کیفر و عذاب دهد ،، ...

نه تنها در وادی " دویی " سرگردان می شویم، بلکه این نوع نگاه و برداشت غلط، لحظه زنده زندگی را از ما می رباید و در توهم ذهن، حبس می شویم.

مضطرب می گشتم و چاره نبود

بند محکم بود و قفل ناگشود

صحابی گفت که در نتیجه آن بیماری، سخت مضطرب و پریشان می شدم و هیچ چاره ای هم نداشتم، زیرا بند و زنجیر محکم بود و قفل ناگشودنی. خلاصه امیدی نداشتم.

خیلی از ما می دانیم که قوانین زندگی را زیر پا گذاشته ایم. اما چاره، مضطرب شدن نیست، **چاره تسلیم است.**

قفل معادل این است که ما هر لحظه هشیاری جسمی داریم و هشیاری جسمی روزن را می بندد. اگر شما روزن را ببندید، دری را که آنجاست، بسته اید. روزن این لحظه ست.

همیشه از این لحظه شروع می شود، اگر ما این لحظه را می بندیم و به آینده نگاه می کنیم، یا این لحظه از جنس جسم هستیم، قفل همیشه ناگشوده باقی می ماند.

مولانا ضمن اینکه قصه را در سطوح مختلف پیش می برد، راه را به ما نشان می دهد.

چرا قفل ما ناگشوده ست، زیرا قفل و بندی، محکم است. اگر هر لحظه بصورت هشیاری جسمی به جهان نگاه می کنیم و از جهان چیزی می خواهیم، پس مدام ما در را می بندیم.

آیا درب این زندان باز است؟ " **بله** ".

کی درب آن را می بندد؟

ما. با فکر بعد از فکر. هر فکر **من** دارد و درب را می بندد.



اگر آدم ها من، من، من نمی کردند، فکر من دار نمی کردند، به هیجانات منفی نمی رسیدند، یکدفعه درب باز می شد و شما از زندان بیرون می آمدید.

نی مقام صبر و نی راه گریز

نی امید توبه، نی جای ستیز

دیدم که اینجا نه جای صبر است و نه راه نجات و نه امیدی به توبه، نه جای ستیز و عناد. (گویی که آخرت فرا رسیده بود و دیگر مهلتی برای این کارها نبود). ...
این وضعیت ماست.

نه حاضری صبر کنیم و نه هشیاری می تواند از این زندان بگریزد.

من ذهنی نمی تواند صبر کند، هشیاری حضور می تواند صبر کند. برای همین می گوئیم از تسلیم، شروع کنید.

درحالیکه به توهم مشغولیم، نا امیدیم، چشم اندازِ بازگشت هم نداریم، ما الآن چگونه به سمت خدا برگردیم؟

هزار بند و وزنه از ما آویزان است. ما درد داریم، خشمگین ایم، رنجیده ایم، ...

شما بلدید رنجش هایتان را بیندازید؟

تا زمانی که با من ذهنی هستید، نه.

ولی اگر سرمایه هشیاری در این لحظه ایجاد کنید، برای برگشت و توبه، امیدوار می شوید.

، من متوجه اشتباهاتم شده ام. قانون صبر، قانون شکر، قانون تسلیم و آشتی را در این لحظه زیر پا گذاشته ام، مقدار زیادی درد دارم و آنها را حمل می کنم و ناخداگاه درد بوجود می آورم و درد را زیاد می کنم، آیا من امید دارم؟ آیا می توانم توبه کنم و بسوی خدا برگردم؟
"نه".

البته باید امیدوار باشم،،.

این شخص وضعیت خود را به این صورت توصیف می کند. وضعیت انسان ها هم همین است: نه هم جای ستیز!.

من می دانستم که نباید با تو ستیز کنم. ما هم می دانیم که با خدا نمی توانیم ستیزه کنیم.

حالا شما رسول را در تمثیل بجای خدا بگذارید.

ما نمی توانیم صبر کنیم، نمی توانیم از این زندان بگریزیم، امید توبه هم نداریم، می دانیم که در مقابل زندگی نمی

توانیم بایستیم، برای اینکه تا به حال، ستیزه کرده ایم، خُرد شده ایم.

اگر پنجاه، شصت سال مان است می بینیم که واقعا "زندگی، زمان، ما را فشرده و مچاله کرده.

ولی مولانا ما را جلو می برد و راه هایی را به ما نشان می دهد که می توانیم:

صبر کنیم، می توانیم برگردیم، می توانیم ستیزه نکنیم، می توانیم از این زندان بگریزیم.

من چو هاروت و چو ماروت از حَزَن

آه می کردم که ای خَلَق من

من از اندوه و غصه مانند هاروت و ماروت آه می کشیدم و می گفتم: ای آفریدگارم ...

داستان هاروت و ماروت را در دفتر اول خوانده ایم.

اگر یادتان باشد، هاروت و ماروت دو فرشته بودند که قبل از آمدن روی زمین، خدا به آنها گفت:



" شما پاکی تان را از من دارید، به زمین نروید و در زمین قاطی کار آدم ها نشوید، قضاوت نکنید. به زمین بروید، آلوده می شوید و نمی توانید برگردید."

هاروت و ماروت مخالفت کرده و پاسخ دادند:

,, ما به زمین می رویم و آدم ها را درست کرده و به راه راست هدایت می کنیم و به بالا برمی گردیم ,,.

خدا به آنها گفت:

" باید حواس تان به من باشد، مانند انسان ها، قضاوت نکنید، ... "

هاروت و ماروت، بالاخره به حرف خدا گوش نکردند و همینکه به زمین رسیدند، قاطی آدم ها شدند، قضاوت کردند. متوجه شدند که آدم ها کارهای بسیار غلط، گناه و قضاوت می کنند.

خدا به آنها گفت:

اگر شما روشنگرید و واقعا" می خواهید آدم ها را درست کنید و سامان در زمین ایجاد کنید، به گنه کاران، خطاکاران و سیه کاران ناصالح، نگاه نکنید.

حقشان را گر شما روشنگرید

در سیه کاران مخفل منگرید

این راهنمایی شامل انسان هم هست:

" شما به کسانی که کارهای غلط می کنند نگاه نکنید، فقط کار خودتان را بکنید، پاکی شما هم از من است، من را رها نکنید. من می گویم چکار کنید "

هاروت و ماروت که برای اصلاح آدم ها و سرو سامان دادن به زمین آمده بودند، با قاطی شدن در کار آدم ها آلوده شدند. و وقتی می خواستند بالا برگردند، نتوانستند.

برای اینکه کسی که خاطی و ناصالح و گناهکار باشد، صاف و شفاف و آرام و صیقل خورده نباشد، نمی تواند بالا برگردد.

خلاصه، به درد افتاده، گفتند: ،، اشتباه کرده ایم. بهتر است که درد آن جهان را اینجا بکشیم ،،.

از خطر هاروت و ماروت آشکار

چاه بابل را بکردند اختیار

از خوف و خطر کیفر آخری، هاروت و ماروت، چاه بابل را که عراق فعلی باشد، آشکارا برگزیدند و خدا اینها را آویزان کرده که درد آن جهانی را اینجا بکشند.

(یعنی راضی شدند که به عذاب دنیوی گرفتار شوند ولی سختی عذاب آخرت را نبینند. در این اییات، مولانا تفسیری خاص از داستان هاروت و ماروت ارائه می دهد تا عذاب دنیوی را با مسأله ریاضت عارفان پیوند دهد، بدین معنی که عارفان راستین، در این دنیا به اختیار خود از امیال و خواسته های شهوانی و نفسانی رخ برمی تابند و تلخی آن را بر خود هموار می کنند تا به راحت روح و عیش روحانی برسند و از مواهب معنوی و تنعمات اشرافی و هشیاری حضور، بهره مند شوند و به بهشت معرفت و حقیقت واصل شوند).
من هم به آنها نگاه کردم و به تقلید از آنها گفتم:

,, خدایا به من درد بده، بهتر است بخاطر گناهی که مرتکب شده ام، اینجا درد بکشم ,,.



اشتباه می کند یا نمی کند؟

"بله"، اشتباه می کند. بجای اینکه برگردد و به خدا، به خود بگوید:

مرا ببخش و تسلیم شود و اجازه دهد که برکت زندگی، این لحظه کار کند، تو جهان درست می کند و در این جهان باید زجر بکشد تا بخشیده شود و این غلط است.

اگر کسی دارای چنین افکاری ست، حتماً اشتباه می کند.

ممکن است شما بگویید:

این چیزها به ما مربوط نیست. اما اگر شما درد دارید و به درد ادامه می دهید، حتماً از این جنس هستید.

اگر درد ندارید، خشم و رنجش ندارید، ایجاد درد نمی کنید، دل تان نمی گیرد، بعضی موقع ها گستره سیاهی، روی شما را نمی گیرد و حس گم شدگی در این جهان نمی کنید، حس تنهایی نمی کنید، خوشا بحال تان، شما به بی نهایت و به ابدیت تان در این جهان زنده شده اید.

ولی اگر، می گوید:

نه، من عیب نمی بینم، عیب گویی نمی کنم، غیبت نمی کنم، نمی خواهم مردم را عوض کنم، ولی یکدفعه، یک دقیقه بعد می بینید که در حال انجام اینکارها هستید، از جنس هاروت و ماروت اید.

تا عذاب آخرت اینجا گشتند

گُرُزِند و عاقل و ساحرُوشند

آنها گفتند: ,, بهتر است که ما عذاب آخرت را اینجا بکشیم و البته آدم ها، گُرُز و زرنگ و عاقل و ساحرُوش بودند. می دانستند چکار

کنند، بلد بودند و ما هم فکر کردیم که به آنها نگاه کنیم ,,

آیا ما به ساحرُوش ها نگاه می کنیم یا نگاه نمی کنیم؟

البته. الآن، ساحرُوش ها ما را به چاه می اندازند.

این لحظه ما به انسان های دیگر نگاه می کنیم یا نه؟، درد آنها را تقلید می کنیم یا نه؟

شما، گُرُزی و عقل و ساحرُوشی انسان های دیگر را قبول دارید یا نه؟

پس چرا واکنش نشان می دهید و از آنها تقلید می کنید؟

چرا وقتی به یکی می رسیم که ساحرُوش است و چیزی به ما می گوید، واکنش نشان می دهیم؟

برای اینکه از او تقلید می کنیم، سحر او ما را می گیرد.

نیک کردند و بجای خویش بود

سهل تر باشد ز آتش رنج دود

این شخص به رسول می گوید:

,, من فکر می کردم این دو فرشته کار خوب و درستی می کردند ,,

شما هم به خدا می گوئید: ,, رنج دود، که سبب درد این جهانی ست، از عذاب درد آتش که نماد رنج آن جهانی ست، بهتر است ,,



حد ندارد وصف رنج آن جهان

سهل باشد رنج دنیا پیش آن

„من فکر کردم که رنج آن جهان حد و نهایی ندارد، بهتر و آسان تر است که عذاب و درد آنجا را همینجا، بکشیم „
" این برداشت، غلط است ".

ای خُئک آن کو جهادی می‌کند

بر بدن زجری و دادی می‌کند

خوشا به حال کسی که با جسم خود ستیزه می‌کند، یعنی با امیال شهوانی و خواهش های جسمانی خود مخالفت می‌کند و جسم خود را به ریاضت می‌کشد و عدالت می‌ورزد.

(داد کردن، به معنی انصاف و عدل نمودن است. اما اینکه منظور از آن چیست، می‌توان گفت که چون عدالت به معنای اعطای حق به هر ذیحقی ست نه کم و نه زیاد، حق در مورد جسم، این است که در حد اعتدال به آن توجه شود، نه آن را پروار کرد و نه نزار و زارش نمود، بلکه خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا. زیرا جسم، مرکوب روح و نفس ناطقه است).

مولانا در اینجا، از ابیات بالا نتیجه گیری می‌کند و حرف خودش را در سطحی دیگر می‌زند و می‌گوید:

خوشا بحال کسی که جهاد می‌کند و داد بدن، یعنی بدهی و حقِ منِ ذهنی را می‌دهد.

یعنی می‌داند و می‌تواند آگاهانه درد بکشد.

درد دو نوع است: درد بیهوده، درد هشیارانه.

تمام صحبت بر سر این است که این شخص می‌خواهد بیهوده درد بکشد.

ولی یک درد ضروری و لازم هم داریم، مثلاً "وقتی کسی کاری بدی کرده و من رنجیدم و این رنجش را با خود حمل

می‌کنم و می‌دانم که باید او را ببخشم و می‌خواهم این رنجش را ببندازم، یا به کسی حرفی زده‌ام و او هم رنجیده و

من پشیمان شده‌ام و باید از او عذر خواهی کنم، ولی هنگام عذر خواهی، من ذهنی‌ام مقاومت می‌کند و می‌گوید:

„نباید خودم را کوچک کنم، اگر عذر خواهی کنم، کوچک می‌شوم „، باید رنج این درد آگاهانه را به خود هموار کنم.

به خودم بگویم: „، آنموقع که رنجیدم از جنس منِ ذهنی‌ام بودم، فضا دار و از جنس زندگی نبودم، طرف مقابل را از جنس زندگی

ندیدم، دست در دست منِ ذهنی‌ام گذاشته بودم و این غلط بوده „.

باید به اشتباه ام اعتراف کنم، ولی نمی‌توانم، برای اینکه بیست سال است که این رنجش را حمل می‌کنم، به خود می‌

گویم: „پس من آدمِ احمقی بودم که اینهمه سال، اینهمه رنج بردم و زحمت کشیدم و رنجش ام را حمل کرده‌ام و بدن ام را فرسوده کرده

ام، حالا همینطوری و به همین سادگی این رنجش را ببندازم؟! „.

بله. این هم دردی ست. شما می‌بینید که با کسی یا چیزی هم هویت ایم، به کسی یا چیزی معتادیم، مثلاً "وقتی با یک

آدم هم هویت ایم، هر لحظه به یادش می‌افتیم و به سوی او کشیده می‌شویم. آزاد کردن خود از کسی یا چیزی که با

آن هم هویت ایم، معتادیم، درد دارد.

آدم معتاد به هروئین می‌داند که باید از آن دست بردارد، زیرا هروئین یک جسم خارجی ست و تمام کنترل او را

بدست گرفته.



این آدم به خدا و به زندگی و به بی نهایت و به ابدیت نمی رسد، می پوسد و می میرد برای اینکه زندگی اش بوسیله ماده ای در بیرون کنترل می شود. وقتی می گوید:

«، من باید هویت ام را از این جسم خارجی بیرون بکشم»، آیا این ترک اعتیاد، درد دارد یا ندارد؟

البته که درد دارد، ولی دردی هشیارانه ست و بعد از یکساعت، یک روز، یکماه، آزاد می شوم.

ولی از اینکه درد کشیدن را دوست داشته باشیم و درد بکشیم که ببینیم چه می شود، هر چه بیشتر درد بکشیم بهتر است، اینجا درد بکشیم، آنجا به ما به اصطلاح پاداش می دهند، اشتباه محض است.

پس خوشا به حال آنکه، آگاهانه زجر من ذهنی را اجرا و دیه و داد من ذهنی را می پردازد.

تا ز رنج آن جهانی وا رهد

بر خود این رنج عبادت می نهد

برای آنکه از عذاب آن دنیا نجات یابد. **رنج عبادت می نهد.** زحمت و رنج عبادت و طاعت را بر خود هموار می کند. متوجه می شود که بعضی از کارها را نباید بکند هر چند دلش تمایل دارد آن کارها را انجام دهد.

جلوی خودش را می گیرد و این پرهیز، رنج دارد.

موتور خواستن ما، برای زنده نگاه داشتن من ذهنی، همواره در کار است.

بارها گفته ایم که من ذهنی با خواستن زنده ست. زندگی را در افزودن ها جستجو می کند. محتوای این خواستن مهم نیست ولی دائم باید بخواد و بخواد و بیشتر بخواد، تا من ذهنی زنده بماند.

حالا اگر آدم به خودش بیاید و بگوید: «، نمی خواهم»، من ذهنی نگران می شود.

بگذارید ناراحت بشود.

«، من ناراحتی آن را هشیارانه می بینم و هیچی نمی گویم ولی بعد از آن آزاد می شوم»،

من همی گفتم که یا رب آن عذاب

هم درین عالم بران بر من شتاب

آن بیمار حال خود را برای پیامبر چنین تعریف کرد:

«، من می گفتم: یا رب، آن عذاب بزرگ را همین الان، هرچه سریع تر درین عالم بران بر من و جاری کن ...»

اگر ما اشتباه کردیم، گناه کردیم، چکار باید بکنیم؟

امروز هم مولانا به ما در تمثیل گفت و می دانیم که در این لحظه، خدا به عیادت ما آمده و هر لحظه هم نورش را می تاباند که نور دائمی تابانش ما را شفا دهد، مهم نیست در گذشته چکار کرده ایم، **مهم این لحظه ست.**

این لحظه من بیدار و آگاهم که در گذشته اشتباه کرده ام و حال، اجازه می دهم احیا و رستاخیز، روح زندگی، وارد وجودم شود، نه اینکه برای آنکه آن جهان درد نکشم، با شتاب درخواست درد کنم!

خیلی ها معتقدند که در این جهان باید درد بکشند، مریض شوند، گرفتار شوند تا آن جهان پاداش بگیرند!

" این جهان و آن جهان، این عالم وجود و آن عالم وجود، نداریم، زندگی، توجه خام، این لحظه، خدا، می خواهد وارد وجود شما شود و شما را از مخصصه بندها و آویزش ها، از آلودگی به زمان و زندان، بیرون بکشد، روی شما قائم -



شود و از طریق شما عشق اش را به دنیا پخش کند، هر نوع توهمی در این زمینه قدغن است."

تا در آن عالم فراغت باشم

در چنین درخواست حلقه می‌زدم

آن بیمار ادامه می‌دهد:

من برای چنین درخواستی، برای آسودگی در آن جهان، در حق را می‌گفتم، حلقه می‌زدم، مدام دور چنین فکری می‌گشتم، منتظر درد و رنج زیاد بودم، بلکه با درد کشیدن در این جهان، آن جهان راحت باشم.

این چنین رنجوری پیدام شد

جان من از رنج بی آرام شد

بر اثر آن اصرار و درخواست، الآن دچار بیماری و نا آرام شده‌ام. جان و روح من از این رنج پریشان شده.

"بیشتر مردم اینطورند. آرامش و استراحت، سکون و سامان، ندارند، با من ذهنی خود از خدا، طلب درد کرده اند و به همین دلیل، رنجور و پریشان و بیمار شده اند."

دعای بد، همان ابزارهای من ذهنی، خشم و ترس و حرص و کدورت و رنجش و انتقاد و قضاوت و درد است که محصول خوب و سازنده ندارد. با ارتعاش این دردها، من ذهنی درد ایجاد می‌کند و درد طلب می‌کند. اگر ما در درون از جنس درد هستیم در بیرون هم درد ایجاد می‌کنیم.

درد، از محصولات من ذهنی ست که بدن را بیمار می‌کند.

مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود

بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد

من از ذکر تو (ذکر و یاد خدا) و اورادی (دعاهایی) که می‌خواندم، از زنده شدن تو (خدا) در من، فرو مانده و عاجز شده‌ام به نحوی که از خود و از خیر و آسایش، از ذاتِ شادِ اصلِ ام، از شر و بیهوده کاری ام، بی‌خبر و غافل مانده‌ام. دعا هم دو نوع است:

دعایی که من ذهنی می‌کند، آخر و عاقبت آن، مانند آخر عاقبتِ همین شخص تمثیلی ست.

در نوع دیگر دعا، انعکاسِ اوراد و دعای تان، ذکر خدا، زنده شدن تان به زندگی ست. خواستِ شما، خواستِ زندگی ست. ذکر خدا، زنده شدن به خداست، ولی نه فقط به زبان!

پس من از ذکر و دعا، از زنده شدن به زندگی، زنده شدن به خدا، مانده‌ام و از خود و از نیک و بد خود هم بی‌خبرم. (وقتی در من ذهنی هستیم، نیک و بد را نمی‌شناسیم، نمی‌دانیم چه خوب و چه بد است).

جوهر کلام اینک:

همه این بیت ها به طریقی به برکت و به فضیلت قضاوت نکردن اتفاق این لحظه برمی گردد.

در قصه هم می‌گوید:

من الآن که مریض شدم، از نیک و بد خود هم بی‌خبرم و نمی‌توانم نیک و بد را تشخیص دهم. اما، وقتی ما ریشه بی‌نهایتی و ابدیت خود را حس می‌کنیم، فرم ها، نقش ها، رویدادها را می‌بینیم، رقص فرم ها را می‌بینیم، -



می توانیم و می دانیم، خوبی و نیکی، بدی و شر را تشخیص دهیم.

«، وقتی از جنس خدا، از جنس زندگی بودن خود را حس کنم، می دانم کجاها و چه چیزی را باید در زندگی ام عوض کنم، ولی وقتی با عقل من ذهنی، با همه چیز هم هویت می شوم نیک و بد را نمی فهمم، نمی توانم خیر و شر را تشخیص دهم.»

گر نمی دیدم کنون من روی تو

ای خجسته وی مبارک بوی تو

ای فرخنده، ای کسی که بوی خجسته و مبارکی داری، اگر روی تو را نمی دیدم، ...

می شدم از بند من یکبارگی

کردیم شاهانه این غمخوارگی

بیمار به رسول، یا شما به خدا می گوئید:

«، من در حال از بین رفتن، در شُرُفِ رَسْتَنِ کامل از بند حیات بودم که خدا را شُکر تو آمدی و بزرگوارانه در حق من غمخواری و مهربانی کردی.»

ما در حال از بین رفتن بودیم که ناگهان متوجه شدیم، می توانیم در این لحظه بوسیله شُکر و رضا و تسلیم، خدا را به زندگی مان بیاوریم و او نجات مان دهد.

"چه شما بگوئید که رسول به غمخوارگی او آمده و چه بگوئید که خدا به نجات او آمده هر دو یکی ست، زیرا:

کسی که به بی نهایت و به ابدیت زنده شده، در واقع خدای زنده روی زمین است.

گفت: هی هی این دعا دیگر مکن

بَرَمَکَن تو خویش را از بیخ و بن

رسول به او می گوید:

مواظب باش، بهوش باش، دیگر چنین دعایی نکن و با تیشه به ریشه خود مزن.

همه ما با من ذهنی دعا می کنیم، نمی دانیم برای آنچه که می خواستیم و رخ نداده، برای اتفاقی که دلخواه و مد نظرمان بوده و عکس آن روی داده، نباید نگران و ناراحت باشیم و مقاومت و ستیزه کنیم، باید خدا را شکر کنیم، متوجه نیستیم که با خواستن اتفاق دلخواه، برای خود گرفتاری درست می کنیم!.

"کسی زنگ می زند:

«، پنج سال است که شب و روز ندارم و غصه می خورم، برای اینکه، خانمی را که دوست داشتم و می خواستم با او ازدواج کنم، را به کسی دیگر دادند، من با او خوشبخت می شدم ...»

خوشا به حالت، چرا اعتراض می کنی!، چرا با دست خودت، خودت را به گرفتاری می اندازی!، از کجا می دانی که اگر با او ازدواج می کردی خوشبخت می شدی!.

چرا تسلیم نمی شوی!، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و بدون قید و شرط است. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه ست. تسلیم، ستیزه نکردن با این لحظه ست. شُکر کن که آن اتفاقی را که می خواستی، نیفتاده.

از کجا می دانی که اگر آن اتفاق می افتاد چه می شد؟!، عقل من ذهنی را بیکار کن. تیشه به ریشه خود نزن."



توجه می کنید؟!.

تو چه طاقت داری ای مور نژند

که نهد بر تو چنان کوه بلند؟

ای مورچه افسرده و پریشان حال و ضعیف، تو چه تاب و توانی داری که حضرت حق تعالی، کوه بزرگ عذاب اخروی را روی تو بگذارد؟!، چرا می ستیزی و از خدا درد می خواهی؟!.

شما می گویند:

« من درد نمی خواهم من کی درد خواسته ام، من فقط گفته ام که چرا این خانم همسر من نشد و با دیگری ازدواج کرد؟ »، همین ستیزه ست! تو در این لحظه با خدا دعوا کردی، تو در مقابل اتفاق، مقاومت کردی، به مقاومت ادامه دادی و رنجیدی، روز به روز به آن رنجش اضافه شد و اضافه شد و اضافه شد، الان دیگر نمی توانی بخوابی، به چه علت؟

« چرا فلان زمین را نخریدم، چرا همسر آن موقع رابطه ای داشته و بعداً فهمیده ام، ناراحت شده ام، شکسته ام، از بین رفته ام ... »

تمام گرفتاری های ما در ستیزه با این لحظه و با دعای بد، خودمان برای خودمان، ایجاد می کنیم.

دعای بد، خواست بد است. اصلاً اعتراض به این لحظه، دعای بد است.

موازی شدن با اتفاق این لحظه، پذیرش رویداد این لحظه، دعای خوب است.

پس رسول به او سفارش می کند:

" خواست بد نداشته باش، دعای بد نکن، به رویداد این لحظه اعتراض نکن ".

گفت توبه کردم ای سلطان که من

از سر جلدی نلافم هیچ فن

آن بیمار گفت:

ای پادشاه، من توبه کردم. از این پس، من دیگر از روی گستاخی و زرنگی و حقه بازی و دروغ در هیچ امری لاف نمی زنم.

(بنده نمی تواند عذاب الهی را برتابد. زبان حالش آیه ۲۸۶ سوره بقره ست:

... وَلَا تُحْمَلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ وَاعْفُ عَنَّا وَ اغْفِرْ لَنَا وَ اَرْحَمْنَا أَنْتَ مَوْلَانَا ...

... و پروردگار، بیش از طاقت مان بر ما مَنِه و از گناهان مان در گذر و ما را ببامرزد و بر ما رحمت آر که تویی سرور ما ...)

آن شخص، به رسول گفته. ما هم اگر بیدار شویم، به خدا، به زندگی می گوئیم:

گر چه با کار و کوشش، حداکثر سعی ام را می کنم، که ملایمت و آرامش و سکون، تعادل و اشتیاق، عشق و انرژی زندگی را به این جهان بیاورم، ولی مآلاً این لحظه هر اتفاقی که می افتد، تسلیمم.

از روی حقه بازی و زرنگی من ذهنی فوت و فن نمی زنم.

با این لحظه آشتی ام.

بقیه قصه را انشاءالله برایتان خواهم خواند.

*

